

شسلول بند ها را کشید

نوشته: جان بل
ترجمه: پروزیر قاضی سعید



با کتابهای جیبی آشنا شوید

بهاء ۳۰ ریال

۳۰ د

۳۰ د

۴۰ د

۶۰ د

۵۰ د

۶۰ د

۵۰ د

۶۰ د

۵۰ د

۴۰ د

۵۰ د

۵۰ د

۶۰ د

۷۰ د

۸۰ د

۹۰ د

۱۰۰ د

۱۱۰ د

۱۲۰ د

۱۳۰ د

۱۴۰ د

۱۵۰ د

۱۶۰ د

۱۷۰ د

۱۸۰ د

۱۹۰ د

۲۰۰ د

۲۱۰ د

۲۲۰ د

۲۳۰ د

۲۴۰ د

۱ - خرد پاکشوت بازخواهم گشت

۲ - ترس پروردگار

۳ - مردیکه پرورش پروردگار

۴ - لحظات اضطراب

۵ - فرار

۶ - شیطان در غروب

۷ - شورش

۸ - نفرت

۹ - در ویتنام همیشه یاران نمیبارد

۱۰ - وحشت در ساحل نیل

۱۱ - معبد میر

۱۲ - عبور از مرز

۱۳ - دشمن پنجم

۱۴ - دوزخی ها

۱۵ - قطره های خون

۱۶ - یک شاخه گل سرخ شرخ غم

۱۷ - شلول بندها را بکشد

۱۸ - قلاب ماهی

۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت

۲۰ - افسون یک تکاه

۲۱ - مرگ از کدام طرف می آید

۲۲ - بار دیگر یا تو در عین خطر وسترن

۲۳ - بلنتک (دختر فربت)

۲۴ - سیاهی بر ماجرا

۲۵ - لاوسون در آسیانه مرگ

۲۶ - قهرمان ررجستجوی قاتل بروسلی

۲۷ - قابوت سرخ



۵۰ ریال

شسلوں بندھارا

بکشید

نوشه :

جان بیل

خالق اضطرابات بزرگ

ترجمہ :

پرویز قاضی سعید

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۲
} شعبه : خیابان شاه آباد ۲۹۲۰۱۴

چاپ اول توسط مجله جوانان
چاپ دوم توسط مؤسسه انتشارات آسیا

این کتاب در پنج هزار نسخه با سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا
در چاپ زهره بچاپ رسید

فصل اول

اضطراب چون خون در رگهای شهر میدوید ، جز صدای فقهه های مستانه ایکه از درون تنها میخانه شهر بگوش میرسد ، صدای دیگری سکوت وحشت افزای شهر کوچک را نمی شکست پنجه ها همه بسته بود و چین بنظر میرسید که ساکنان شهر دیرزمانی است آنجارا ترک گفته اند «گان» سوار براسب خسته اش ، در حالیکه آفتاب راست و مستقیم توی صورتش میتاشد ، وارد شهر شد . چیزی در درونش همهمه میکرد . نگاهش ، چون نگاه عقاوی تیزبر ، روی پنجه های بسته ، روی گاریهای شکسته ، روی آثار گلوله ایکه بر دیوارهای چوبی خطی به یاد کار گذاشته بود میدوید . زیر لب زمزمه کرد ، « چه اتفاقی افتاده است چه اتفاقی افتاده است ... » جلوه فتر کار کارتر رسید . زمان درازی بود که کلانتر را می شناخت و برای دیدن او بود

که به «کتاگی» آمده بود . از اسب پیاده شد بی اراده دستها یش روی قبضه طپانچه ایکه به دو طرف کمرش آویزان بود رفت - احساس ناشناخته ای باو نهیب میزد که ماجرا این در شرف وقوع است ... یکبار به اطراف نگریست و به صدای فقهه های مستانه ایکه از درون تنها هیخانه شهر بگوش میرسید ، فراداد . بعد بطرف دفتر کلانتری رفت صدای چکمه هایش بر روی پیشخوان چوبی دفتر کلانتر ، صدای زنگ مهمیز هایش چون صدای کلک کور کن ها و زنگ عزای کلیساه طنین پر هراسی داشت ، در را گشود دفتر کلانتر خالی بود . در های آهنی زندان گشوده بود میز و اژ گون شده ، اوراق بهم ریخته طپانچه ایکه روی زمین افتاده بود . و تفنه شکسته ای که روی تختخواب کلانتر بود ، همه از وقوع زدو خودی شدید در این اطاق خبر میداد ، گان فریاد زد : کلانتر ... کلانتر صدایش میان چهار دیواری اطاق چرخید و باز گشت «کلانتر - کلانتر ... » گان بیرون آمد . درست مقام روی او پنجه ای گشوده شد گان به پیر مردی نگاه کرد که از لای پنجه با چشمانی پر هراس او را می نگریست گلن کارهش را کمی بالازد و با صدای بلند گفت : صبح بخیر

پیرمرد فقط سرش را تکان داد گان پرسید: کلامتر کجاست؟
اینجا چه انفاقی افتاده ... ؟ پیرمرد بدون اینکه باسخی دهد
بلا فاصله پنجه را بست. گان با خشم ته سیگاری را که
زیر لبس دود میکرد، بزمین انداخت و با پا لهیش کرده حالا
فقط میخانه جلوی روی او قرار داشت، شاید میتوانست
در میخانه بفهمد چرا مردم، مثل شهری طاعون زده در
خانهای خود نشسته‌اند و قدم بیرون نمی‌گذارند. گان
با قدمهای بلند بطرف میخانه راه افتاده بخوبی احساس میکرد
که صدھا چشم نگران و ممنظر ب از پشت پنجه‌ها او را
مینگرند ... گان دیوانه شده بود. از این سکوت از این
بی‌خبری چنان به تنک آمده بود که دندانهاش را روی هم
میفرشد به میخانه رسید و از پشت در کوتاه نگاهی بداخل
میخانه انداخت دوازده مرد مست، دوازده شلول بند نیمه
دیوانه مشغول میگساری بودند گن چشمهاش را تنک کرده
مثل اینکه میخواست آنها را بشناسد. آن مکی که دریش
انبوهی داشت «جلک» بود. همانکه برای زنده یا مرده‌اش
جایزه تعیین کرده بودند. ولی کی جرئت داشت با جلک
روبرو شود؟ جلک در کشیدن هفت تیر رقیبی نداشت او

دریک چشم بهم زدن هفت تیر میکشید ر در مدتی غیرقابل
تصور با هفت گلوله شسلول هفت نفر را بخاک و خون میانداخت
آن یکی که مقابل بار ایستاده بود و بمتع هر کدام از پاهایش
کاردی تیز و بلند بسته شده بود «روکی دیوانه» بود . قادر
بود حریفش را از فاصله پنجاه متری با کارد بزند کاردی که
او رها میکرد حتماً به هدف مینشست ، امکان نداشت که
خطا کند کنار «روکی دیوانه» «تام حقه باز» که در
مشتازنی و قمار در تمام تکزاں برایش رفیقی وجود نداشت
ایستاده بود و کمی آنضرفتر بیل روی یک صندلی بخواب
رفته بود . گان میدانست که بیل یک آدمکش حرفه ایست
که همیشه اورا برای کشن اجیر میکنند . گان دیگران را
نمی شناخت . اما وجود آدمهای خطرناکی چون چک ،
روکی دیوانه ، تام حقه باز و بیل که جز طلا ، زن و شراب
و خون چیز دیگری نمی شناختند ، میرساند که بقیه نیز باید
از این قماش باشند . گان میخواست بر گردد . این باز گشت
از ترس نبود . گان هر گز طعم ترس را نمیدانست فقط
میخواست توی دردرس نیافتد . او بیست روز پیش از زندان
ایالتی مرخص شده بود و تصمیم داشت که دیگر خود را دچار

دردرس نکند . معدن طلائی که پس از سالها جستجو پیدا کرد بود انتظارش را میکشید و بهمین دلیل بود که میخواست باز گردد کان هنوز یکقدم از میخانه دور نشده بود که ناگهان صدای فریادی شنید بسرعت به عقب برگشت یکی از ششلوی بندها «جین» دختر کلانتر را روی دوش انداخته بود و از پله های گوشه میخانه که به اطاقهای طبقه بالا منتهی میشد ، بالا میبرد . کان دیگر نمیتوانست تحمل کند او بخاطر جین باین شهر باز گشته بود آمده بود تا به کلانتر اطلاع دهد که معدن طلائی کشف کرده و میخواهد با جین عروسی کند اما حالاجین ، دختری که تاحد پرستش دوستش داشت روی دوش یک هر دنیمه دیوانه مست دست و پا میزد و کمک می طلبید و دیگران با صدای بلند به قوهه می خنده بودند کان با یک لگد در میخانه را گشود و بدرون میخانه آمد - خوک کثیف او را بزمین بگذار ... دوازده مرد خشمگین تگاهشان روی صورت گان خیره ماند . سکوت به سالن سنگینی میکرد مردی که جین را روی دوش داشت ، همانطور که روی پله ها ایستاده بود گفت : - دهه جك ... این آقا بسر کجا بود ؟ نام بالحن مسخره ای افزود :- ناکس با هفت تیر

به مهموئی میرن اون اسباب بازیهارا بنداز کنار ویا اینجا
یه دست ورق بزنیم و جک از روی صندلی بلند شد و گفت :
به بینم آقا پسر - پشهها تنتو گزیده که میخواره ؟ خدای
ققهه‌ها یکبار دیگر جانشین سکوت شد . گان فریاد زد :
خنده . گفتم اون دخترو بزارزمین من با کسی شوخی نمی کنم ..
دو کی به قاتم گفت . دهه این مبکه من شوخی نمی کنم ...
خوب ما می کنیم مردی که جین روی دست داشت
با سرعت طیانچه‌اش را بیرون کشید ، اما هنوز دستش بالا
نیامده بود که گان سه گلوه پی در پی شلیک کرد ، مرد ابتدا
خم شده جین از روی دوشش افتد ، و بعد کمی بطرف چپ
منحرف گردید و معلق زنان از روی پله‌ها سرازیر شد . این
تیر اندازی سریع و به موقع سکونی خشم آگین دا بر میخانه
حکم فرماد کرد . مردی که تا آن موقع کلاهش روی صورتش
گذاشته و پاهایش را روی میز دراز کرده بود از جابر خاست
با تعجب به گان نگاه کرد بعد آهسته به جک تزدیک شد
و سرش را پیش برد . جک مواظب بش ... اون گانه ...
در هفت تیر کشی خیلی ماهره من می شناسمش تا حالا شش تا
شسلول کشو روانه اون دنیا کرده ... جک یکارفعه زد زیر

خنده : - خوب پس تو گانی هان ... ؟ رفیق خوش آمدی ...
دارودسته ما فقط تورو کم داشت ... جین آهسته از بلعها
پائین آمد و همینکه خواست بطرف گان برود ، بیل پایش را
جلو برد و جین باسر بطرف زمین دراز شد . بیل دستش را
گرفت و او را بایک فشار روی زانویش نشاند . جک دستی
به صورتش کشید و گفت : - رفیق حالا چه میگی ؟ این
دختر را میخوا یا نه ؟ گان دندانها یش را بهم فشد و فریاد
زد : گفتم ولش کنید ... و بادست اشاره ای به سایرین کرد
همه یا کشیدان عقب نشستند . حالا فقط گان و او رو بروهم
قرار داشتند و گان هیچ متوجه نبود که این حقه تازما است
برای دستگیری او .. گان همه حواسش به مرد ششلو بند
بود . میدانست که یک لحظه غفلت به قیمت جان او تمام
می شود این توجه دقیق به مرد ششلو بندی که مقابله ایستاده
بود . موجب شد که او نفهمد رو کی از کنار بار با فزدیک
میشود مرد ششلو بند گفت : - سوار اسب میشی و میری یا
جسدت را روی اسب بیاندازم ... ؟ گان عزیز : - میدونی
که تا حالا کسی نتوNSTه روی من ششلو بکشید ... ؟
- پس حاضر شو - انگشت گان بطرف ماهه رفت ،

اما دفعتاً ضربه‌ای هولناک به مغزش فرود آمد و گان بیهوش روی زمین غلطید و صدای قهقهه‌های ششلول بندھای جانی میخانه را پر کرد تام باختنده گفت :

- هی بچه‌ها... این آقا پسر مزه مشت‌های منوچشیده؟

جین نلاش کرد از روی زانوی بیل بلند شود فریاد کشید

- جانی‌ها ... خوکهای کثیف با او چکار دارید ...

میخواهید با او چه کنید؟ جث به دونفر اشاره کرد که زیر

بازوی گان را گرفتند و از روی زمین بلند کردند بیل

در حالیکه سعی میکردند بازور جین را ببوسد گفت : بنشین

جیگر... بشین یه نمايش جالب برات داریم ... حلامی یعنی

با این آقا پسر چکارمی کنن... جین التماس کرد: اورا نکشین.

اورا نکشین... رو کی با ذست مسخره‌ای جلوی جین تعظیم

کرد و گفت : نرس خانوم خوشگله ... نمی‌کشیمش ...

اما کاری می‌کنیم که از خدا طلب مرک کند... کاری می‌کنیم

که روی دست و پای ما بیاقد و التماس کند که بکشیمش...

فصل دوم

جين با چشمهاي از حده در آمده به گان نگاه ميکرد.
دو نفر زير بازوی گان را که بيهوش بود گرفته و او را سريا
نگهداشته بودند. باشاره جك، روکى ليوان آج gioش را به
صورت گان پاشيد. آج gio سرد و خنک گان را بهوش آورد و
بلافاصله تلاش کرد تا خود را از دست دو مرد قوي هيكل و
ورزيمد اي که او را گرفته بودند خلاص کند. اما تلاشش مي
ثمر هايند و تازه آنوقت بود که متوجه شد هفت تيرها ييش را از
کمرش باز کرده و او را خلum سلاح نموده اند. يازده مرد دور
«گان» حلقه زدند. فقط ييل بود که همچنان زوي صندلي
نشسته و «جين» را روی زانوها ييش نگاهداشته بود. مردي که
گان را مي شناخت دوباره سر شرا نزديك گوش جك برد و گفت
- موظب باشين اين ناکسو نکشين ... اون يه معدن طلا
پيدا کرده ...

جک با صدای بلند و مسخره آلود فریاد زد :
- معدن طلا ... ؟ بجهه‌ها این آقا پسر یه معدن طلا
داره ...

و بعد بد «گان» نزدیک شد و گفت :
- خوب آقای گان با ما کنار هیانی یانه ؟
گان غرید :
- لعنتی‌ها همه شمارا می‌کشم ... همه‌توندا به جهنم
می‌فرستم ...

«روکی» که سیگاری کنار لبشن دود می‌کرد ، آنرا
برداشت و جلو آمد . همه سکوت کرده بودند . حالا روکی
دیوونه درست جلوی روی گان ایستاده بود و راست و مستقیم
در چشمها یش نگاه می‌کرد . گان میدانست که این مرد
دیوانه و خشمگین خیالی در سردارد . اما نمیدانست چه خیالی
روکی دشنه را بالا آورد و در حاليکه دهانش را باحالت مضمحله
کنج کرده بود گفت :

- میدونی ما بارفیقامون چه جوری شوخی می‌کنیم ؟
وقبل از آنکه گان جوابش را دهد ، روکی سیگار
برکرا روی گونه گان گذاشت . گان از شدت سوزش و درد

فریاد کشید دریک لحظه بُوی بوست و گوشت سوخته فضارا
پر کرد . جین فریاد زد :

- آدمکش‌ها ... پست فطرت‌ها اورا رها کنید ... از

جان او چه می‌خواهید ؟ من با شما می‌مایم ...
«روکی» عقب گرد کرد . با قدمهای سریع به جین
نزدیک شد . مشتبه را زیر چانه جین گذاشت و صورت اورا
بالا آورد و مثل تشنه‌ای که آب می‌نوشد ، لبهای بر جسته و
هوس انگیز جین را میان لبهایش گرفت .

نگاه‌ها همه متوجه جین و روکی بود و صدای قهقهه‌های
دیوانه وار جانشین سکوت قبلی شد . گان دفعتاً دستهایش را
از میان پنجه‌های دومردی که اورا گرفته بودند بیرون کشید
و با آرنج به شکم آندو نواخت .

جک که قبل از دیگران متوجه شده بود به گان حمله
کرد . اما گان دست چیز را جلوی مشت جک گرفت و با
دست راست چنان زیر چانه او کویید که جک دو قدم عقب
رفت و روی میزی افتاد .

روکی دیوونه بایک خیز خودش را روی گان انداخت اما
او خم شد و روکی را از روی سرش به زمین زد و در همان حال جا

حالی داد تا مشت سنگین تام که به طرفش پرتاب شده بود به صورتش اصابت نکند. ولی این جرخش سریع بطرف چب موجب شد که مشت به پهلویش بخورد و اورا روی زمین بیاندازد.

گان متوجه شد که یکی از شلولها یش روی میزی در نزدیکی او قرار دارد و سعی کرد خودش را به شلول برساند اما جک که سر راهن قرار داشت بهموقع باو پشت با زد و کان با صورت به طرف زمین افتاد همین زمین خوردن او به دیگران فرصت داد که رویش بریزند. در یک لحظه دهها شرب مشت و لگدمتوجه بهلو، سروپشت گان شد. درد تا عماق استخوانها یش نفوذ کرد و نفس در سینه اش حبس شد. دونفر اورا از روی زمین بلند کردند و جک که هنوز چانه اش از مشت گان درد میکرد، با تمام قدرت مشتی به شکم او کوبید. گان خم شد و بیل باسر زانو زیر چانه اش زد. گان به عقب افتاد، تام اورا گرفت، بطرف خود چرخاند و مشت پولادینش را با تمام قدرت زیر چشم گان فرود آورد. گونه « گان » دید و خون فواره زد.

چند قدم نلو تلو خورد و از پشت پرده سیاه بیها که جلوی

چشمها یش کشیده شده بود ، روکی را دید که میخواهد با
لبه تیز کارد گونه دیگرش را ببرد . گان همه قدرتش را در
دستها یش جمع کرد و همان موقع که روکی باو نزدیک شد
با دودست دو ضربه پی در پی به گردنش وارد کرد . بطوریکه
روکی که این حمله را حساب نکرده بود تعادلش را از دست
داد و روی زمین افتاد . ولی این ضربه چنان خشم دیگران را
برانگیخت که گان را مثل توپ فوتیال بهم پاس میدادند و
هر کدام ضربهای باو میزدند . گان دیگر مقاومتش را از
دست میداد . بدنش چنان از شدت ضربات گرفت شده بود
که چیزی را احساس نمیکرد . سرش گیج میرفت . چشمها یش
جائی را نمی دید . معهدا باز هم سعی میکرد با کمک یک
سنبلی از جا برخیزد . جلک پشت یقه اورا گرفت و بلند کرد
و گفت :

- بگیر آقا پسر این یادگاری من ...
و با دست چپ که انگشتی در یکی از انگشتها یش
بود هشتی بر چانه گان کوید و جای انگشت درست مانند
مهری بروی چانه گان جلک شد .
قبل از آنکه گان روی زمین بیافتد ، روکی اورا گرفت

و گفت :

- بیا . . . این هم هدیه من . . . و بالبه کارد خط نازک
و باریکی روی صورتش کشید . . .

در همان لحظاتی که گان را زیر ضربات مشت ولگد
گرفته بودند ، جین آهسته از میخانه خارج شد و دوان دوان
خودش را به خانه «عمو تریس» رساند . عموماً تریس درون صندای
چرخ داری فرورفته بود و باعصابانیتی شدید از پنجره به
بیرون می نگریست و به صدای داد و فریاد و نزاعی که از
داخل میخانه شهر بیرون می آمد گوش میداد او به حضن دیدن

جين پرسید :

- چطور فرار کردی . . .

- عموماً تریس باید کمک کنمید . . . گان آمده است . او
میتواند این جانی ها را از شهر بیرون کند . اما الان او را
گرفته اند . آنها سنگدل و بی رحم و خشن هستند ، گان را
میکشند .

عموماً تریس از پنجره به کلیسای کوچک شهر نگریست .
او می دانست که هر وقت در موقع غیرعادی زنگ این کلیسای

را بازی میکرد خوب میتوانست این پیک را فریب دهد ...
عمو تریس حالا احساس میکرد که وقت بصدا در آمدن این
زنگ رسیده است . جین که سکوت عموم تریس را دید با صدایی
بلند و عصبانی گفت :

- پس از شما هم کاری ساخته نیست عموم تریس ... ؟
شما هم که آنقدر مردم از شهامت و جسار تنان در جنگ ها
سخن می گویند . می ترسید ... پس هیچ امیدی باقی نیست ؟
عمو تریس چشمهاش را تنگ کرد و لبش را چندبار
بی آنکه صدایی از آن خارج شود نکان داد و گفت :
- چرا دخترم ... زنگ کلیسا را بصدا در بیاور خودت
خواهی دید چه معجزه ای روی خواهد داد ..

جين با تعجب به عموم تریس نگاه کرد و بعد از منزل
بیرون آمد و دوان دوان بطرف کلیسا رفت و این درست در
لحظاتی بود که شتلول بندهای خطر ناگهان به میز می بستند
تا باشکنجه ازا او اعتراف بگیرند و نقشه معدن را بدست آورند
جين از پلهای بسرعت بالا رفت و طنابی را که به زنگ کلیسا
سل بود گرفت و چندبار نکان داد . صدای این ناقوس کوچک
بجنون یک ندای آسمانی در شهر طنبی انداخت . در یک لحظه

پنجره هاییکه بیش از یک هفته از بسته شدش می گذشت.
بازشد . درخانهها گشوده شد واز هرخانه یکنفر با تفک
با شسلول با شمشیرهای کهنه و زنگ زده با شن کش و بیل
بیرون ریختند . صدای بی موقع زنگ بکلیسا ، شسلول بندهارا
نیز متوجه کرد و بیل که جلوی در میخانه آمده بود به محض
دیدن مردم فریاد زد :

- جک ... نیگاه کن ... این بی بخارها بجنگ ما
آمده اند

جک شسلولش را محکم کرد و با صدای بلند گفت :
- بچه ها یا الله ... باید به آنها درسی بدھیم که تاعمر
دارند دیگر هوس نکنند بروی ما اسلحه بکشند ...

در یک چشم بهم زدن هر یازده مرد روی اسب هایشان
بریدند . مردم که بطرف میخانه راه افتاده بودند به محض
دیدن آنها در گوش و کبار پشت گاریها ، پشت ستون ها ،
روی بام ها سنگر گرفتند ...

جک و رفقایش سوار بر اسب های بادپایی ، مثل سیلی
خر و شان بحر کت در آمدند هر کس را جلوی راه خود
میدیدند میکشند ... جین که میخواست از سر نوشت «گان»

اطلاعی بیدا کند و بطرف میخانه میدوید و با سواران خطر نالک
برخوزد کرد و بیل با یک حرکت سریع اورا از روی زمین
برداشت و جلوی خود روی اسب نشاند. این حرکت تند
محجوب شد که یقه پیراهن جین به مهمیز پای بیل گیر کرده
و پیراهنش سر ناسر دریده شود. روکی که سادیسم کشن
داشت فرصت مناسبی بدست آورده بود و با آتش زدن کشن
و انداختن آن بداخل انبار بزرگ علوفه آتش سوزی بزرگی
براه انداخت. صدای فریاد مردانی که بخاک و خون
می‌غلطیدند، صدای شیوه اسبها و گلوبههایی که بی دربی
شلیک میشد، بوی دود، بوی باروت، بوی خون و گردوخاک
شهر را به چنان صورتی درآورده بود که هیچکس تصورش را
نمیکرد... عموم تریس با تفنجک کنهایش از پشت پنجره
سواران را هدف قرار میداد. گان که برانثر این سرو صداها
کم کم بخود آمده بود سعی کرد از جا بلند شود.

فصل سوم

(گان) نمیتوانست حدس بزند چه حادثه‌ای رویداده است . درد چون سرب مذاب در تمام تنفس می‌دوید . سرش گیج میرفت . روی چشمها یش برده سیاهی کشیده شده بود بیزحمت از جای برخاست . شسلوش را آنها برده بودند و او اینک مردی سلاحی بود که هر لحظه امکان داشت کشته شود در حالیکه به سختی میتوانست سر پا بایستد ، تلوتلو خوران تا نزدیک درآمد . شهر زیر چادر سیاه دود پوشیده شده بود صدای ناله مردانی که بخاک و خون می‌غلطیدند ، صدای شیون زنها و دخترهاییکه از روی باعها باسنک ، باقفنک باطنانچه از خانه‌ها یشان دفاع میکردند مثل نواری کمرنگ و محظ چون بخاری که در روزهای داغ تابستان از زمین متصاعد بیشود و هر لحظه بشکلی درمی‌آید از جلوی چشمان گان میگذشت . نمیتوانست حدس بزند چه اتفاقی رویداده است .

مردانی را می دید که روی بستر زمین افتاده اند و جوی باریکی از خون ، اطراف شان را رنگین ساخته است . صدای پای اسبانی را می شنید که به تاخت از خیابان شهر می گذشتند و صدای فریادهای خشن مردانی را می شنید که از کشتن احساس لذت می کردند و قهقهه میزدند .

«کان» به اطراف نگریست . می باشد سلاحی میافات اما در میخانه جز بطری های نیمه شکسته مشروب ، جز میز های واژ گون شده و ورقهای پخش شده روی زمین چیز دیگری دیده نمیشد گان فریاد زد :

- جین ... جین ...

اما جز صدای گلوه هایی که بی در بی شلیک میشد ، برای فریادش جوابی نبود . کان تصمیم گرفت از میخانه خارج شود . اما درست لحظه ای که در را میگشود ، صدایی از پشت سر شنید ،

- صبر کن کان ...

گان با سرعت بعقب چرخید . پیر مردی فرتوت و خمیده که پیراهن ژنده به تن داشت . روپری او ایستاده بود . گان سرش را بالا گرفت نا از لای پلکهای خونینش که بهم چسبیده

بُود ، پیرمرد را بهتر بیینند . پیرمرد با صدای لرزان ادامه داد :

- گان ... اون وجشی های همه مردهای شهر رو
کشتنند ... بیرون نزو ... الان به میخانه بر میگردن ...
همراه من بیا . تا وقتی که بتونی دوباره با آنها رو برو بشی
احتیاج به استراحت داری ...

گان مشکوکانه باو نگریست و غریب :

- تو کی هستی ؟

پیرمرد خندید و دندانهای کرم خورده وزردش را نشان
داد :

- گان ، منو نمی شناسی . من اسبهای کلانتر را تیمار
می کردم ...

گان بطرف بار رفت . دو گیلاس بی در بی ویسکی
خوشید و گفت :

- جین کجاست ؟

- جین بخاطر تو ، همه مردهای شهر رو بکشتن داد .
مردم آماده نبودن ، نمیتوانستن مقاومت کنن جین . اما زنگهای
کلیسا را بصدای آورد ... یکی از این جانی ها اور ! روی
اسبیش نشونده . میتوانه که مردم بخاطر جین به طرف او

تیراندازی نمیکنن ، یا الله عجله کن بیا بریم . او نها دارن
برمیگردن ... گان به خیابان نگریست . سکوتی انبوه‌گین
جای هیاهوی چند لحظه قبل را گرفته بود . خیابان پوشیده
از اجساد مردانی بود که شجاعانه در مقابل یاغیان وحشی
جنگیده و کشته شده بودند . از خم خیابان هفت نفر از وحشی‌ها
پیش می‌آمدند . پیر مرد باز اصرار کرد :

— گان ... ششلول بندها الان سر میرسند . تو باید
زنده بمانی و استقام مردم شهر را از آنها بگیری . اگر اینجا
بمانی آنها تورا میکشند — معطل نشو ... عجله کن ...
گان بدنبال پیر مرد از در عقب میخانه خارج شد .
بزحمت می‌توانست راه رود و پیر مرد ناچار زیر بازویش را
گرفته بود و کمکش می‌کرد . آنها از کوچه تنک بشتمیخانه
گذشتند و وارد اصطبل بزرگی شدند که پوشیده از کاه بود
این اصطبل ، تنها جائی بود که از خطر آتش سوزی در امان
مانده بود . گان با کمک پیر مرد از پله‌هایی که به طبقه دوم
اصطببل ، به قسمت مرغها متصل میشد بالا رفت و روی انبوه
کاه دراز کشید . فکری رنج آور اورا شکنجه می‌داد : فکر
اینکه ششلول بندها فراری چه بلایی سرجین خواهند آورد

و با او چه خواهند کرد؟

تمام مغازه‌ها، خانه‌ها و اماکنی که در دو طرف خیابان
اصلی شهر قرار داشت. در شعله فرو میریخت و هیچ قدر تی
 قادر نبود جلو آتش سوزی را بگیرد. زنان و مردان شهر،
 آنهایی که پس از آن کشtar بی رحمانه و فجیع باقیمانده بودند،
 با هر چه که بدست می‌آوردند از شهر کوچ می‌کردند و بیرون
 میرفتدند و یا به مردم محله‌های پائین شهر که اکثراً مکریکی‌ها
 مهاجر بودند، پناه می‌پردازد. مکریکی‌ها بر اثر اختلافی که
 با سپید پوستلن داشتند هر گز قدم شهر آنها نمی‌گذاشتند
 و بهمین دلیل بود که با وجود اینکه فهمیدند در شهر چه
 ماجراهایی روی میدهد. از کمک کردن به مردم خودداری نمودند
 اما اینکه مردم آشته و مجروح و گرسنه را میدیدند، آنها را
 به خانه‌های خود می‌پردازند و به پرستاری‌شان مشغول می‌شوند...
 هنگامیکه شسلول بندهای فراری قدم به میخانه
 گذاشتند لگزینگتون چون شهری طاعون‌زده و وحشت‌زاخالی
 از مردم بود.

«جلک» به محض اینکه وارد میخانه شد، نگاهی

اطراف انداخت و چون بیری زخمی غرید:

- این پسر کجاست ؟

شش مردی که همراهش بودند به یکدیگر نگریستند
آنها می‌دانستند وقتی جلک عصبانی است باید سکوت کنند
و گرنه جلک آنها را به گلوه می‌بینند ...

جلک طول و عرض میخانه را چندبار پیمود . بعد جلو بار
ایستاد شیشه‌ای را که «کان» باز کرده بود برداشت و همانطور که
سرمه کشید فریاد زد :

- این مردم چشون شد ؟ یک دفعه دیوانه شدند .
درست در یک لحظه‌ای که البلیس یک شکار چربونزم برای مون
جور کرده بود . وای ... یک معدن طلا ... یک معدن طلا ...
شوختی نیست .

جلک بطرف شش مردی که دسته‌هارا روی طبانجه گذاشته
و خاموش و بی تفاوت ایستاده بودند ، چرخید :
- خوب که ما هفت نفر موندیم ؟

قام خنده دید :

- نه یکی دیگه‌ام باقیه ... همونکه اون دختره رو
رواسیش نشوند ... جلک با پشت دست ، دور دهانش را پاک کرد
و بعد مشتش را بطرف نام دراز کرد و پرسید :

پس حالا اون کجاست؟

قام نگاهی برآز تمسخر به سایرین کرد و گفت:
والله ... آخه ... چی بکم جك ... لابد تو این
گوش و کنارها ... دنباله حرفش را قهقهه مردان دیگر
قطع کرد.

اما قام ادامه داد:

- زیادهم بدنشد جك . حالا معدن طلا بین ما هشت نفر
قسمت میشه . چهارتا سهم بیر، ازما کم شد مگه نه بجههها؟
جك سرش را پائین انداخته بود . بنظر میرسید که
مشغول طرح نقشهایست . لحظاتی چند درسکوت سپری شد.
بعد جك آهسته آهسته شروع بصحبت کرد:

- گوش کنین . دیگه نمیتوئیم توی این شهر بموئیم.
پیک فرار گاه دیر یا زود میرسه و میفهمه توی این شهر چه
اتفاقی افتد ... او نوچت هشت تا دار بیا میکنن و همهمون
باید غزل خدا حافظی رو بخویم بهتره بگردیم این آقا پسرم رو
پیدا کنیم

اسمش بود ... ؟ آهان ... گان باید او نو پیدا کنیم
و معدن طلاشو کشف کنیم . بعد با یک گلوله بفترستیم

اون دنيا و خودمون بشيم يه پارچه آقا .. هر هفت مرد با هم
حورا کشيدند و بطرف بار دو يدند تا گيلاسها يشاندا پر گنند.
اما قبل از آنکه گيلاسها را سربکشنند. تام گفت :
- اما بچه ها . اگر اين آقا گان از شهر بیرون رفته باشه

تکلیف چي میشه ؟

جلک پايش را بزمین کو بيد :

- لعنت به تو تام . اينقدر نفوس بدفن ... اون نميتوانه
از شهر بیرون بره .. اون يه دنده حسابي توی تنش نموانده .
اون حتماً توی اين سوراخ سببه ها قايم شده ...
تام با لوله طباچه کلاهش را بالا زد و گفت :
- خوب چه جوري پيداش می کنیم .



گان نميتوانست آرام بگيرد . او به نحو عجيبی به جين
علاقه داشت ، از فكر اينکه جين در دست ششلول بنده های
وحشی اسیر است بخود می بيجيد . پير مرد جراحات صورت
و بدن گان را با يك شيشه بغلی ويسکی شستشو ميداد و آنها را
ميبيست . گان ميدانست که ششلول بنده ها پس از اين گشتار
وحشيانه آرام نخواهند نشست و شهر را ترك خواهند گفت .

او می ترسید که جین را همراه بیرقد و او دیگر نتواند تا
پایان عمر جین را ببیند . از طرفی نمیخواست بگذارد این
شسلول بندهای نیمه دیوانه باین سادگی ازدستش در بروند.
او میخواست انتقام کشتگان شهر را بکیرد .

در دلش نفرت عمیقی بوجود آمده بود و این نفرت ،
این کینه که چون آتشی زبانه می کشد جز باخون و حشیان
شسلول بند خاموش نمیشد . آهسته ناله کرد :

- پیری .

پیر مرد شتابان جواب داد .

- چیه گان ؟ چیزی میخوای ؟

آره ... تو باید هر طوری شده یکی از این شسلول بندها
را باین اصطببل بکشانی ...
پیر مرد وحشتزده گفت :

- نه گان ... نه ... آنها اگر بفهمند تو در اینجا
هستی ، تکه تکهات میکنند ... آنها خونخوار و وحشی
و سنگدلند گان ... گان با بی حوصلگی ، شیشه ویسکی را
ازدست او گرفت و سر کشید و با صدای بلند گفت :

- پیری هر چی بتومیکم گوش کن . اول یک طپا نجه

برای من پیدا کن و بعد یکی از آنها را بیار اینجا .
پیرمرد از جا برخاست . از درون یک گونی که بنظر
می رسید ، انباشته از کاه است ، طباق نچه نو و برآقی بیرون آورد
و بدست گان داد و گفت :

- همینجا منتظر باش ... من یکی از اونها را
باينجا میارم ...

پیرمرد از اصطبل خارج شد . گان سعی کرد لوری
فرار بگیرد که بخوبی در ورودی اصطبل را زیر نظر
داشته باشد .

لحظات با سنگینی طاقت فرسانی سپری میشد . بنظر
میرسید گان سنگینی زمان را بردوش خود احساس میکند .
دهانش خشک شده بود . از بیرون صدای هیاهوی
تازه‌ای می‌شنید کنجاوی آزارش می‌داد ... در همین موقع
پیرمرد نفس نفس زنان وارد اصطبل شد و فریاد زد :

- گان ... گان ... آنها می‌خواهند جین را وسط
شهر به اسب به بندند .

میخواهند موهایش را به دم اسب به بندند و اسب را
رم دهند ... می‌خواهند جین را بکشند .

نفس در سینه کان حبس شد. برای اولین بار قبیش باچنان شدتی طبیعی که گوئی میخواهد سینه اش را مسکافد و میرون آید.

پیرمرد دوباره فریاد زد:

- کان. اگر تو تسلیم شوی آنها از کشن جین صرف نظر می کنند. زودباش تصمیم بگیر و ...

دن باله حرف پیرمرد را شلیک یک گلوله قطع کرد پیرمرد دوقسم بطرف جلو برداشت و بر زمین افتاد. یکی از ششلول بندها درحالیکه هردو طپانجه اش را در دست داشت. وارد اصطبل شد. دست کان با طپانجه اش بالا آمد. او ششلول بند را میدید که قزدیک می شود، اما فکرش پیش جین بود و فریاد پیرمرد در گوش طنین داشت.

کان... اگر تو تسلیم شوی آنها از کشن جین صرف نظر می کنند. زودباش تصمیم بگیر ...

اما او نمیتوانست تصمیم بگیرد. حان جین در گروی جان خودش بود. ششلول بندی کهوارد اصطبل شده بود و کسی جز تام حقه باز نبود و سط اصطبل ایستاده و بادقت به اطرافه مینگریست. او فهمیده بود که گان در این اصطبل است.

فصل چهارم

«گان» کمی بجلو خزید تا کاملا برمحوطه خالی
پائین مسلط باشد. اینک بجای هر اس و رنج کذشته خشم
درونش توفان بیا کرده بود. ناگهان فریاد زد:
— آهای پسر ...

تام که غافلگیر شده بود، ب اختیار چند گلوه
به اطراف شلیک کرد. «گان» بستخی خود را کمی دیگر
جلو کشید. اینک تام را میدید که وحشتزده، در حالیکه
هردو شسلولش را دردست دارد. اندک! اندک بطرف دراصلبل
عقب میرود تا بگریزد. گان فریاد زد:
— خوب گوش کن ...

تام به عقب چرخید و گان با اولین گلوه، یک
شسلول را از دستش پراند. تام مثل دیوانها فریاد کشید:
— نه گان منو نکش ...

گان دومین گلوله را شلیک کرد . این بار تام روی زمین افتاد . گلوله درست استخوان زانویش را متلاشی کرده بود . گان دندانها یعنی را روی هم فشرده و مجدداً گفت :

- گوش کن پسر . به «جك» بگو اگر يك مو از سر جین کم شود . از دست من روز کار نخواهد داشت . تاجهم ن تعقیب خواهم کرد و تا بدش را مثل آبکش سوراخ سوراخ نکنم ، رها یعنی نخواهم کرد . اگر میخواهد از شرمن راحت باشد باید جین را رها کند .

کان بدنبال حرفهایش گلوله دیگری شلیک کرد و این گلوله برپشت دست راست تام که بطرف ششلول دراز شده بود ، نشست تام از شدت درد فریاد کشید و همانطور که روی زمین میخزید از اصطبل بیرون رفت ...

بیل وقتی در آن آتش و خون ، جین را جلوی اسبش نشاند ، به تاخت از شهر دور شد . او مصمم بود از جین کام دل بستاند و برایش مهم نبود که در شهر په میگذرد . «جین» خیلی نلاش کرد تا خود را از روی اسب پائین بیاندازد ، اما ممکن نشد ، بیل از شهر خارج شد و پشت تپه‌ای که بیرون دروازه شهر قرار داشت ، از اسب پائین پرید و باید حرکت

به شکمش کویید.

پدرونی خم شد و بیل با ضربه راست به چانه اش زد. پدرونی یکبار دیگر روی زمین افتاد. اما در همان حین، گریبان «بیل» را هم گرفت واورا با خود بطرف زمین کشاند. جدالی سهمگین بین دومرد در گرفته بود. «پدرونی» جوان بود و «بیل» خطرناک. ضربات مشت آندو مسلسل بسرور روی یک دیگر فرود می آمد. جین که نفسی تازه کرده و به تنماشای آندو مشغول شده بود احساس کرد که «پدرونی» قادر نیست در مقابل بیل مقاومت کند. بیل تنومند، ورزیده بیباک و زیرک و جیله گر بود و دیر یازود پدرونی را از بای درمیاورد. بهمین دلیل خم شد و پاره منکی از روی زمین برداشت به آندو نزدیک شد. بیل روی پدرونی افتاد و دستها یش را دور گلوی او حلقه کرده و با آخرین قدرت فشار میدارد. صورت آجری رنگ پدرونی هر لحظه بیشتر بسیاهی میگراید، جین دستش را با منک بالا برد و با آخرین قدرت سر بیل کویید بیل چون کوهی از گوشت، یا مثل درختی که ار بن قطعه میکنند بطرف چپ چرخید و روی زمین افتاد. پدرونی از جا بلند شد و در حالیکه گردنش را میمالید گفت:

- مشکرم ، شما جان مرا نجات دادید .

جین که تازه متوجه شده بود عریان است ، بطرف پاره‌های لباسش دوید و آنها را از روی زمین برداشت و همچنانکه برعی میکرد بدن بر هنهاش را با آن بپوشاند
جواب داد :

- من باید از شما تشکر کنم . پدر و نی با خشم به بیل
که بیهوش روی زمین افتاده بود نگاه کرد و گفت :
- مثل یک کاو زورمند بود ... جین دفعتاً بیاد «گان»
افتاد و با نعن التماس آلود گفت :

- «پدر و نی» آنها تمام مردان شهر را کشتنند و شهر را
به آتش کشیدند . باید دوستان تو کمک کنند . تو گان را
می‌شناسی ؟

- اوه بله ... گان جوانمرد . گانی که مرا یکبار
از مرک نجات داد و ...

جن حرف او را قطع کرد .

- الان جان گان در خطر است . او در شهر است باید
کمکش کنیم . اگر بدمست او اسلحه بر سر انتقام همه مردم
شهر را از این جانیهای پست و راهزن خواهد گرفت .

پدرونی کش را بیرون آورد و بطرف جین انداخت
و جواب داد :

- خانم عجله کنید . من بکمک گان میروم ... جین
کت پدرونی را برداشت .

- ولی پدرونی . گان مجروح و زخمی است او را
بسختی کش زده اند . تو یک نفر قادر نیستی با آنها بجنگی
باید چند نفر از دوستان را برداری . تعداد آنها خیلی
زیاد است .

- بسیا خوب جین ... برویم .

جک و رفقایش در میدان جلوی میخانه مثل گرک
تیرخورده میگردند و زوزه میکشیدند . جک با صدای بلند
ناسزا میگفت . درست چند لحظه پیش بیل در حالیکه خون
از سرش میریخت و جای پنجه های جین روی صورتش دیده
میشد به شهر باز گشت ، جک که انتظار داشت با تهدید جین
بمرک مخفی کام را پیدا کند ، گریبان بیل را گرفت
و با صدای بلند پرسید :

- اون دختره کوه ... ؟

- بیل سرش را پائین انداخت و زیر لب گفت :

- یه مکزبکی از پشت سر بمن حمله کرد و او را
جا خود برد .

جک نمیدانست چکار کند . او با صدای بلند اعلام
کرده بود که اگر کان تسلیم نشود موهای جین را به اسب
خواهد بست و او را آنقدر دور میدان شهر روی زمین خواهد
کشید تا بمیرد . اما حالا که جین فرار کرده بود هیچ امیدی
به یافتن گان نبود . درست در همین موقع یکی از مردان او
خریاد نزد :

- هی جک ... او نجارا نگا کن ... تام ... تام .
تام که تمام لباست از خون قرمز شده بود ، خود را
دوی زمین میکشید و جلو میآمد . جک بطرف او دوید
و زیر بازویش را گرفت :

- تام چی شده ؟

- اونجاست .

- کی ... کی ... اونجاست .

تام بژحمت میتوانست حرف بزنند . صدا بسختی از
گلوبیش بیرون میآمد ...

- گان ... گان توی اون اصطبل .

سرفه شدیدی به تام دست داد: ولی بزحمت ادامه داد:

- اون کفت اکر جین را بکشید^۱ بدبیال شما خواهد آمد. اون مسلحه... مقداری خون از دهان تام بیرون دریخت چشمها یعنی روی هم افتاد و زانوها پیش خم شد. جک او را رها کرد. شسلوشن را بیرون کشید و فریاد زد:

- نباید بذاریم گان زنده بمونه... اون توی اصطبله هر هفت مرد روی اسبها یشان پریبدند و بطرف اصطبل ناخت کردند اما هنوز به اصطبل نرسیله بودند که صدای گلوله‌ای سکوت را شکست و بیل معلق زنان از روی اسب پائین افتاد.

جک از اسب پائین پرید. سایرین نیز پیاده شدند و در گوشه و کنار کمین کردند. گان که از داخل اصطبل بدقت مواطن آنها بود، با صدای بلند گفت:

- جک... به رفقات بگو جین را آزاد کنند من الان میتوانم نورا بکشم...

جک که تمام شجاعت، خودرا از دست داده بود. آهسته به یکی از مردانش گفت:

- او از فرار جین اطلاع ندارد. باید از این موقعیت استفاده کنیم و اورا بدام یا ندازیم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. اینبار جك فریاد کشید
- گان ... اگر میخواهی جین را رها کنم باید
دستهایت را روی سرت بگذاری و از اصطبل بیرون بیائی.
هنوز گان جواب نداده بود که صدای دیگری
طنین انداخت :

- گان تسلیم نشو ا جین صحیح و سالم بیش هاست
من پدرورونی هستم. آنها را محاصره کرده ایم و تا آخرین نفر هم
آنها را میکشیم.

پدرورونی که در خم کوچه کمین کرده بود، دو گلوله
بطرف رفای جک شلیک کرد و گان نیز شروع به تیراندازی
نمود. جک بطرف اسبها که در نزدیکی آنها ایستاده بودند،
دوید و روی اسب پریید. رفایش نیز روی اسبها پرییدند.
اما از انتهای کوچه باران گلوله بطرف آنها باریدن گرفت.
پدرورونی که قطار فشنگی روی شانه انداخته بود،
بی دریی شلیک میکرد و رفای جک یکی پس از دیگری
از روی اسب پائین می پرییدند. گان احساس میکرد که باید
از اصطبل خارج شود. زیرا اگر جک میگریخت، خطر
همیشه چون سایهای او را تعقیب میکرد. بهمین دلیل آهسته

از اصطبل بیرون خزید . اما در همین موقع جک که متوجه او شده بود بطرفتن شلیک کرد و گان شانه اش را گرفت ، فریادی کشید و روی زمین غلطید . پیروزی که این صحنه را دیده بود واز سنگرش بیرون آمده بود و با دوشلول بطرف شلول بندهای آدمکش شلیک میکرد و فریاد میزد :
شلول بندهارا بکشید ... شلول بندهارا بکشید .

«پیروزی» هنوز چند قدم پیش نرفته بود که «جک» او را هدف قرار داد و دو گلوله پی در پی بسویش شلیک کرد . پیروزی چند بار بدور خود چرخید . به دیوار خورد و روی زمین نقش بست در عرض چند ثانیه ورق بر گشت کان که گلوله بشانه اش اصابت کرده و بزمین افتاده بود ، بسختی سر برداشت و متوجه شدموقمیت بسیار خطرناکی دارد . از پیروزی خبری نبود و «جک» که پشت لشه اسبی سنگر گرفته بود با دقت به اطراف مینگریست . گان میباشد بهر ترتیبی شده به اصطبل باز گردد و سنگر بگیرد . آهسته روی زمین خزید ، ولی چند قدم پیش نرفته بود که یکی از شلول بندها خودش را روی او انداخت و لوله شلولش را پشت گردن او گذاشت و گفت : اگر

هر چه میگویم گوش ندهی یک گلوله حرامت میکنم ...
گان که در بازوی راستش درد شدیدی احساس
میکرد و از شانه اش خون زیادی میریخت آهسته غرید :
پست فطرت ...

شسلول بند دستش را که دور گردن گان حلقه کرده
پود فشاری داد و با غیظ گفت :
- طپانچهات را بیانداز ...

گان ناچار طپانچه را بگوشهای پرتاب کرد . مرد
شسلول بند ، آهسته ، در حالیکه گان را چون سپری جلوی
خود گرفته بود از جا برخاست و عقب عقب او را بداخل
اصطبل کشید . این جریان مصادف بالحظه ای بود که رفقای
پدر و نی سر رسیدند . اما قبل از آنکه آنها تیر اندازی کنند ...
جين متوجه گان شد و فریاد کشید تیر اندازی نکنید ...
دست نگهدارید ...

چک بکلی گبیج شده بود . نمی دانست چه جریانی
بوقوع پیوسته است . او مکزیکی های مسلح را دیده بود ،
تصور میکرد بزودی مجبور به تسليم شدن خواهد گشت

اما یکدفعه ورق برگشت . مکزیکی‌ها آرام عقب نشستند
بدون اینکه حتی یک گلوله شلیک نمایند . جک زیاد در
سرگردانی باقی نماند . چون فریاد «جمی»، یکی از مردانش
را شنید که از داخل اصطبل میگفت :

- هی جک . . . خیالت راحت باشه . این آقا گان
در اختیار ماست . . .

«برنارد» و «تونی» که هر کدام در گوشه‌ای از کوچه
کمین کرده بودند با صدای فریاد جیمی ، بطرف اصطبل
دویدند و یک دقیقه بعد جک به آنها ملحق شد . جک به
محض اینکه وارد اصطبل شد نگاهی به گان که تقریباً از
حال رفته بود و به قهقهه خندهید :

خوب آقا گان . . . نقشه معدن را بما میدی یا نه ؟
گان آب دهانش را بصورت جک انداخت و جک که
تا حد جنون عصبانی شده بود با ته طپانچه‌ای که در دست
داشت محکم بچانه گان کویید ، بطوری که دو دندان
گان شکست و خون از گوش دهانش جاری شد . گان در

حالیکه بسختی روی پای خود ایستاده بود ، بازویش را از از دست جیمی خارج کرد و دو هست بی در بی بشکم و بینی جلک کوید .

خون تمام صورت جلک را فرا گرفت . اما گان فرصت نکرد ضربت بعدی را فرود آورد . چون جیمی ، برثارد و تونی مثل سه گوریل از قفس رها شده روی او ریختند و گان را در زیر ضربات مشت و لکد کرقتند .

جلک که سرش گیج میرفت ، همانطور که با یکدست بینی اش را گرفته بود تلو تلو خوران جلو رفت و موهای گان را گرفت و غرید :

کاری کنم که مقابلم زانوبزني و تقضای مرگ کنی ...
حالا بکو به بینم نقشه معدن کجاست ؟
گان سرعت در مغزش نقشهای طرح کرد و گفت
- معدن را علامت گذاری کرده ام . حاضر م جای آفرابشما نشان دهم بشرطه اینکه مرا هم با خودتان شریک کنید و سهم مرا بدھید .
جلک خندید :

حالا سز عقل آمدی آقا گان . . . باشد قبول دارم
سهم تو را هم میدهم

تونی دستها یش را بهم زد :

دهه جک . چرا بجه شدی ! این ناکس داره ما را
فریب میده مگه میتویم از توی این جهنم فرار کنیم ؟ مگه اون
مکزیکی های مسلح را ندیدی که همراه اون دختره او مدن ؟
الآن او نهای مشغول نقشه هستند تا حساب عمارا بر سند . این ناکس
داره کلک میز نه که ما را از اصطبل بیرون ببره و گیر
او نهای بندازه ...

جک احمقانه سر ش را تکان داد . در همین موقع صدای
فریاد جین شنیده شد :

- جک . دوستان ما اصطبل را محاصره کردند . هیچ
راه فرار نداری . اگر بگذاری گان صحیح و سالم از اصطبل
بیرون باید ما هم قول میدهیم که بگذاریم تو و رفقایت
از این شهر فرار کنید . بر نارد به طرف جک پرید :
جک بذار بره . تعداد او نهای خیلی زیاده . ما را محاصره
میکنند و همه ما را میکشند . . .

جک با دست او را از سر راهش عقب زد و غرید :

- احمق چطوری میتوئیم به قول او نه اعتماد کنیم
اگر این پسره از اصطبل خارج شد . او نه با خیال راحت
بما حمله میکنن . جیمی بدون اینکه به گفتگوی جک و
برنارد توجهی بکند ، از در اصطبل خارج شدو از لای شکاف
چوبها به بیرون نگریست . کوچه در اشغال مکزیکی های
مسلح بود . جیمی بطرف دیگر اصطبل رفت . از آنطرف هم
مکزیکی ها صف کشیده بودند . جیمی با استیصال ناله کرد .
- بد جوری توی نله افتادیم . هیچ راه فرار نداریم .

کان لبغند زد :

- جک . رفقای ما نمیکذارند تو سالم از اینجا بدر
روی . بهتر است تسلیم شوی این تنها راه نجات توست .
برنارد التماس کنان حرف گان را تأیید کرد :
- راست میگه جک تسلیم بشیم ...
جک مدنی در اصطبل قدم زدو بعد گفت
آنقدر صبر میکنیم تا تاریکی شب فرا رسد . وقتی
هوا تاریک شد ، آنوقت تک تک از اصطبل خارج میشویم .
لحظات به کندی سپری میشد . گان روی توده کاه
دواز کشیده و با دقت حرکات شلول بنده هارا تحت نظر داشت

او میدانست که جین و رفای مکزیکی او نیز بیکار نیستند و نقشه‌ای طرح کرده‌اند. تاریکی چون قیر مذاقه همه جا را فرا میگرفت و توفانی که از غروب آفتاب شروع شده بود همراه گرد و خالک عظیمی زوزه میکشید. جین بهیکی از مکزیکی‌ها اشاره کرد. او که بسیار جوان مینمود و شاید بیشتر از بیست سال نداشت، در تاریکی شب آهسته بطرف اصطبل شروع به پیش روی کرد.

صدای وحشتناک توファン که بر چوب‌های اصطبل شلاق کشیده بود، مانع از آن میشد که صدای پایش را بشنوند. جوان مکزیکی از قسمت غربی اصطبل، یعنی از طرفی که به بیابان راه داشت و پنجره کوچکی برای روشنایی در آن تعییه شده بود خود را به اصطبل رساند. آهسته پنجره را فشار داد. پنجره بسته بود. میباشد با یک حرکت سریع پنجره را بگشاید. بطوری که شسلول بندها تصور کنند توファン پنجره را گشوده است. تمام نیرویش را در بازویش جمع کرد و ضربه محکمی به پنجره کویید. پنجره با این ضربه سخت، بطور ناگهانی گشوده شد.

نجک، جیمی، بر نارد، تونی و گان هر چهار نفر از

جا پریدند . فقط چشمهای تیزین گان دست مرد مکزیکی را دیده بود . بهمین دلیل آماده شدنادر صورت حمله مکزیکی خود را به گوشهای برساند و از معن که خارج شود . شسلول بندها به یکدیگر نگریستند . هیچکدام رنگ بصورت نداشتند .
جند لحظه در سکونی سنگین مپری شد . اینک باد از پنجه گشوده شده بداخل میوزید و گرد و غبار فضای اصطبل را نیز تیره کرده بود .

گان تصمیم گرفت حواس شسلول بندها را از پنجه منصرف کند تا رفقایش بتوانند وارد اصطبل شوند بهمین دلیل گفت :

– جك . اگر راه فرار را بشما نشان دهم ، قول میدهد که مرا همراه خود نبرید ؟ جك مکارانه خندید :
– بله قول میدهم .

گان به طبقه بالا اشاره کرد و گفت : باید بالا بروم و خود را روی بام اصطبل برسانیم .

جك با نگاهی مشکوک به طبقه بالا نگریست . گان راست میگفت . از طبقه بالا دریجهای بطرف سقف اصطبل گشوده میشد گان . برای اینکه آخرین سوء ظن جك را نیز

از بین بیرد کفت ، وقتی خود را به ستف اصطبل رساندیم ،
از آنجا همه اطراف را زیر نظردارید و میتوانید نک تک باشین
بروید و فرار کنید . نگاه کنید ، اینجا طناب هم داریم .
و بلا فاصله از کنار زین اسبی که بدیوار آویزان بود ،
یک طناب برداشت و بدست جک داد . جک طناب را گرفت
و از پله ها بالا رفت . جیمی و تونی نیز پشت سراو بالا رفتند
و فقط بر نارد باشین پله ها ایستاد .

گان صبر کرد و همینکه ششلول بندها به طبقه دوم
رسیدند و بطرف درجه رفت دفعتا خودش را روی بر نارد
انداخت و قبل از آنکه بر نارد بعهد چه ماجراهی روی داده
است ششلول او را بیرون کشید و فریاد زد :

— اگر تکان بخوری سوراخ سوراخ میکنم .

اولین نفری که متوجه جریان شد . جیمی بود که
بطرف پله ها دوید . ولی درست در همین موقع اوین مکزیکی
از پنجره بداخل اصطبل پرید و جیمی را هم از داد
جیمی معلق زنان از پله ها باشین افتاد جک و تونی ، بد پشت
لانه مرغی پریدند و سنگر گرفتند . گان سرمهکزیکی
اشاره کرد مرد مکزیکی با یک شیرجه خودش را زیر احاطه

پائین، آنجا که گان ایستاده بود پرتاب کرد و گلوههای جک
و تونی بی ثمر ماند. گان به مردمکزیکی گفت:
- مواطن این مرد باش. اگر کوچکترین تکانی خورد
اورا هدف قرار بده ...

بعد باقت جیب‌هایش را گشت و کبریتی بیرون آورد
و روشن کرد و بداخل انبوه کاه انداخت. در یک لحظه آتش
شعله کشید و به سقف طبقه دوم رسید. دود غلیظی اصطبل را
فرا گرفت. گان براغ فانوسی را که از سقف اصطبل آویزان
بود، هدف قرار داد و گلوهای شلیک کرد. چراغ شکست
وتاریکی بر اصطبل حکم‌فرما شد. فقط شعله‌های آتش بود
که اندکی به اصطبل روشنی می‌بخشد. گان به مردمکزیکی
اشارة کرد و دونفری در حالیکه بر نار درا جلو انداخته بودند،
به طرف در اصطبل: ویدند واز در خارج شدند. جک و حشته زده
فریاد زد:

- تونی .. تونی .. آنها اصطبل را آتش زده‌اند .. ما
گرفتار آتش شده‌ایم. تونی از جا برخاست. می‌باشد بهر
ترتیبی هست فرار کنند. اما دیگر خیلی دیر شده بود آتش
اصطبلا در کام خود فرو کشیده. و دیگر راه فواری نبود.

جك چون بجهای کوچک التماس میکرد :

- گان .. گان .. ما تسلیم هستیم ... ماتسلیم هستیم ..

فرو ریختن هولناک دیوارها دنباله صدای جلثرا قطع کرده
دیگر جز شعله های آتش چیزی دیده نمیشد .



گان سوار اسب شد و چین را ترک خود نشاند . ولی
هنوز اسب را بحر کت در نیاورده بود که عده زیادی از مردم
چون سیل آنها را احاطه کردند . عموم تریس که روی یک صندلی
چرخ دار نشسته و سرش با فد پیچی شده بود فریاد زد :

- گان ... شهر ما احتیاج به کلانتر دارد ...

گان کلاهش را کمی بالا داد و گفت :

- ولی من یک معدن طلا دارم . عموم تریس سرتکان داد .

- اهالی شهر طلا های تورا از معدن با منجا می آورند .

آنها میخواهند تو همیشه در این شهر باقی بمانی . چین هم
همین را میخواهد . مگر اینطور نیست چین ؟

گان به چین نگاه کرد . چین از روی اسب پائین

پرید و بطرف مردم رفت و با صدای بلند گفت :

- چرا همینطور است عموم تریس . چرا همینطور

ماست آقای گان کلانتر شهر ما . . .

گان خندید واژ روی اسب پائین پرید و مردم دست‌جمعی
هورا کشیدند و کلاه‌ها یشان را بالا آنداختند .

و جین دست‌های مردانه گان را می‌پسرد .

شعله‌های آتش از اصطبل بلند بود ، دیگر ناله‌وضجه
چک و فریادهای تسلیم می‌شون ، تسلیم می‌شون بگوش سپرید
اما شعله‌های آتش بارگ دلپذیر سرخ ، طلوع خورشید
آزادی مردم را از وحشت خبر میداد .

«جین» دست گان را بروی لب‌هایش گذاشت حرارت
لب‌های جین دست گان را داغ کرد . جین گفت :

- اگر همه آدمهای دنیا ، چون تو ، سرکش و جسور

بودند چقدر خوب بود .

گان خندید . . .

عزم جای زخمها خیلی درد می‌کند . شاهد براین
باشد ترتیب کار معدن را بدهم .

برای عروسی پول لازمست . . .

جین خندید ، مردم با احترام جین و گان راه باز می‌کردند
که ناگهان نظر جمعیت متوجه سواری شد که فریاد کشان

جلو می آمد ...

مردم از یکدیگر نیبر شیدند.

- چه خبره ... چه خبره ... چی شده ...

سوار همچنان نزدیک میشد و فریاد میکشید.

کمک کنید. کمک کنید. گان کجاست ..

گان کجاست .. ؟

گان نگاهی به جین کرد.

- عزیزم مثل اینکه فرصتی برای زخم بندی ندارم ..

باز هم شسلول بندها ، همانها که تخم و ترکه شان در

تمام امریکا پراکنده اند از جای دیگه سر در آوردن .. باید حساب

آنها را هم تسویه کنم ..

«جین» لبهاش را بوسید . خدا نگهدار گان .

غريبه‌اي در پاريس

فصل اول

وقتی آغاز به نوشن این داستان کردم ، تشویش بر قلبم
چنگیزد ! از خودم بدم آمد . از خود پرسیدم : « با چه شهامتی
با جه جرانی تصویر گر این همه زشتی و بلیدی شده‌ام ۱۹
چگونه میخواهم بدون بیم از اینکه خوانندگان نفریتم کنند
هیولای بلید درونها ، زشتی چندش آور قسمتی از زندگی
سیاه‌مرد را روی کاغذ نقش بندم ؟ » .. و با این نصف نوشتم ! وقتی
یک جام ابریز شد ، بیرون میریزد و وقتی یک مرد قصه‌ای
در سینه داشت ، باید باز گو کنند . اینک زمان باز گو کردنم
فرا رسیده است . دلتان میخواهد شنونده من و سنگ صبور
من باشد ؟

۵۰۰

از پاریس خسته شده بودم . دیگر شکوه و زیبائی
کلاسیک و کهن پاریس نمی‌توانست دل بیقرارم را آرامش
بخشد . من اینکه در چاهی سیاه ، چاهی که انتهائی ندارد

وبه ابدیت هی پیوند سقوط کرده ام و اینک روزها و روزها بود
که در اعماق سیاه این چاه فرو میرفت، بامید اینکه شاید
روزی به قعرش برسم و صدای شکستن استخوانها میرا بشنوم.
ولی این سقوط را بایانی نبود.

یکسال و نیم قبل، بی هیچ هدفی و صرفاً بخاطر اینکه
از تهران و آدمهایش خسته شده بودم، با مرسر بستم و به پاریس
رفتم. خیال میکردم این شهر افسانه‌ای با دختران زیباش
 قادر است آرامم کند. خیال میکردم میتوانم از خودم
بگریزم. اما افسوس که این خیال بیبوده‌ای بود!

روزی که به پاریس رسیدم، «رسول» پسر خاله‌ام انتظارم
را می‌کشید. من ورسول از دوران کودکی باهم بزرگ شده
بودیم و همیشه من نسبت باو احساس حسادتی بیبوده‌میکردم.
شاید این حسادت آن دلیل بود که من در دوران کودکی
مادرم را از دست دادم و خاله‌ام، هادر رسول، مرا بخانه خورد
برد و سرپرستی مرا بعهده گرفت. من درخانه آنها همیشه
احساس میکردم یگانه‌ام، غریبه‌ای که هر گز به خوبی
یکدیگر آنها را هی ندارد. همیشه همچیز متفق نداشت
بود. خانه، اتفاق کوچکی که دیوار شایش از عکس‌نمای گش

پوشیده شده بود ، تختخواب ، کتابها و حتی هواشی که من استنشاق میکردم ، متعلق به رسول بود . من اینرا با تمام وجود احساس میکردم و از آن رنج میبردم . دلم میخواست چیزی بیا به که تنها متعلق بخودم باشد و این سبب شده بود که در همه حال من نسبت به رسول حسادتی عمیق احساس کنم و مدام یک حالت حمله ، یک حالت چنگ انداختن و بدست آوردن در من وجود داشت . این حال و این احساس آنقدر در من قوت گرفت و چون سلطان ریشه دواند که حتی پس از گذشت سالها نیز نتوانستم آنرا از یاد برم ... وقتی به پاریس رسیدم ، رسول با خوشحالی از من استقبال کرد . او سالها پیش به پاریس آمده بود . من میدانستم که او در این کشور بیگانه از زندگی آسوده و مرفه‌ی برخوردار است . وقتی رسول دستم را فشد و مرا بطرف اتوبیل کوچکش برد ، او لین احساسی که در من بیدار شد این بود که در اینجا باز همه‌چیز متعلق باودست ! این فکر احساس تلغی را در من بیدار کرد . دلم نمی‌خواست بخانه او بروم و مهمانش باشم . آمدن من به پاریس در حکم یک فرادر بود . فرار از همه چیز و همه کس . . و اگر بخانه رسول میرفتم ، باز اسیر میشدم . باز

با پای خود خویشتن را به بند کشیده بودم . ولی در شهری
بیگانه و غریب چه میتوانستم بکنم ؟ نه جائی را بلد بودم و
نه کسی را می شناختم ولارم بود بزای مدتی لااقل کوتاه ،
مدتی که بتوانم خیابانها را بشناسم و هتلی مناسب بیاهم ، کاری
دست و با کنم و کافدهارا یاد بکیردم درخانه رسول افامت کنم
رسول بی خبر از افکارمن نیشت فرمان نشست و اتومبیل
را بحر کت در آورد . در این چند بیالی که او را ندیده بودم
هیچ فرقی نکرده بود . همانطور مثل ساق شاد و بی غم می نمود
چشم هایش یک لحظه نیز از نگاه کردن بزنها و دخترهای
زیبای پاریسی سیر نمیشد . کمی چاق شده بود و بنظر من
می رسید که شکم بر جسته اش اند کی توی ذوق میزند . رسول
از من شش سال بزر گتر بود . یعنی سی و چهار سال داشت .
اما بعلت چاقی او و نقش ریز من ، با وجود قد بلندم ، رسول
خیلی بپر تراز آنچه بود و خیلی بزر گتر از من جلوه مینمود .
هز تب حرف میزد ، گوئی همیشه یکدinya حرف برای گفتن
داشت . در سکوت کامل به پر گوئی او گوش فرا داده بوده و
احساس حسادت دیرینه هر لحظه بیشتر در من اوچ میگرفت
خانه او در حومه پاریس قرار داشت . از روی رودخانه سن

رد شدیم و از کنار برج ایفل گذشتیم و سریک چهارراه برای
عبور چند بچه مجبور به توقف شدیم و آنوقت رسول آهی
کشید و گفت :

- فقط بچه ، یکی از همین بچه‌ها می‌تواند زندگی
مرا پر کند و این تنها اندوه‌م را نیز از میان بردارد .
با حیرت باو نگاه کردم . او لین بار بود که رسول از
اندوه حرف میزد ، او لین بار بود که او جیزی میخواست و
نمی‌توانست بدست آورد . با تعجب پرسیدم :

- مگر ازدواج کرده‌ای رسول ؟

یکدفعه همه‌غمتش از میان رفت . با صدای بلند خنده دید
و همانطور که از چهارراه عبور میکردیم گفت :

- چهار سال است !

نمی‌توانstem باور کنه . با آن طبع هوسباز و سرکشی
که در رسول سراغ داشتم باورم نمی‌آمد که در بند افتاده باشد
ودختری توانسته باشد اورا برای همیشه در قفس طلائی ازدواج
اسیر کند . بهمین دلیل حدس زدم که همسرش باید یکزن
فوق العاده باشد . یکزن جذاب ، زیبا و شاید هم خیلای ثروتمند .
نمی‌پرده نظرم را بر لب راندم :

- رسول ، خیال میکنم زن فوق العاده‌ای است .
 شانه‌هاش را بالا انداخت و با اطمینان و خود پسندی ،
 بزرگی که در من نفرت و کینه ساقم را دامن زد ، جواب داد :
 - تا چند دقیقه دیگر او را می‌بینی .

بقیه راه در سکوت گذشت و من با کششی غیر قابل .
 مقاومت و بانیروئی ناشناخته بشه زن رسول فکر میکردم .
 بالآخر مقابله یک خانه زیبای یک طبقه بیلاقی که بادبواری
 از درخت‌های پیچ در پیچ و در هم فرورفته از خیابان جدا گشته ،
 پیاده شدیم و رسول طبق عادتش با سر و صدای زیاد وارد خانه گردید
 یکباره لرزیدم . زنی که در آستانه درایستاده بود وبالبختنی
 شیرین اما متعجب مرا می‌نگریست ، زن نبود ! یک الهه
 افسانه‌ای بود ! زیباتر از همه زنهایی که ناآن موقع دیده بودم
 موهای طلائی بلندش ، چون ابشاری از طلا روی شانه‌هاش
 ریخته بود . چشم‌های کشیده و خوش حالتش ، مثل دریائی
 بود که آدم هوس میکرد در آن غرق شود . بینی کوچک
 سر بالایش ، لب‌های اندکی کلفت و گونه‌های بر جسته‌اش ،
 از هر نابلوی بدیعی ، زیباتر بود . گردنش را گوئی از مرمر
 سپید تراشیده بودند و سینه‌های بر جسته‌اش ، با کمر باز یک

و یاسن متناسب با ساق های که من هر گز تا آن روز نظیرش را ندیده بودم، همه با هم یک هم آهنگی باشکوه و خیره کننده در او بوجود آورده بود. حالا می فهمیدم چرا ... چرا رسول یک باره خط بطلان بر عقیده قدیمی خود کشیده واژدواج کرده است. رسول در سکوت کامل مرا می نگریست. گوئی از اینکه بہت زده از زیبائی خیره کننده همسرش شده ام لذت می برد و زنش، با محبتی کم من قادر بودم با پوست و گوشت بد نام آن را المس کنم همچنان مرا نگاه می کرد. من در نگاه او چیزی غریب می دیدم، چیزی که جرات نداشتم به آن بیان دیشم و فکر کنم سرانجام رسول مرا باو معرفی کرد:

- پسر خاله ام ...

وقتی همسر او جلو آمد، یکبار دیگر بر شکفتی من افزوده شد، چون بازبان فارسی شیرینی که لهجه پاریسی داشت و حرف «در» را «غ» تلفظ می کرد، دستم را فشد و گفت:

- خوشحالم. خیلی خوشحالم. ورود شما زندگی مارا از کسالت و یکنواختی بیرون می آورد.

دستش را فشدم و در حالی که بی دلیل از نگاه کردن به چشم های دریا مانند او هر اس داشتم و سرم را بزیرا فکنده بوده گفتم:

- من به رسول برای انتخاب همسری چون شما

تبریک می‌کویم ...

او خنده بود. اما خنده اش چنان بود که گوئی می‌کفت «وبمن تسلیت بگوئید. و شاید هم من اینطور استنباط می‌کردم. سه نفری وارد حال کوچک قشنگی شدیم که مبلهای راحتی داشت و با سلیقه‌ای خاص تزئین شده بود؛ رسول همانطور که سرو صدا می‌کرد دویک لحظه‌دم از گفتن نمی‌بست برایمان شراب ریخت با وجود اینکه نگاه‌های فرش ماشینی قرمز رنگ کف‌حال دوخته بود احساس می‌کردم نگاه «در زالین» که رسول اورا «رزی» صدا می‌کرد دروی من سنگینی می‌کند اگر مسخره‌ام نکنید باید بگوید عرار نگاهش را احساس می‌کردم و لحظه به لحظه بیشتر داغ می‌شد. وحشت داشتم از اینکه او افکاری را که در مغز من می‌گذشت بخواند و بفهمد در درون من چه می‌گذرد. وقتی «در زالین» از هال خارج شد تا ارتیب آناتی را برای من بدهد، رسول گفت:

- امشب ... امشب با هم به کافه «دولابه» می‌رویم . در پاریس نمی‌توان تنها بود . اینجا اینقدر دختر قشنگ و زیبا ریخته است که اگر آدم تنها باشد کفران نعمت کرده است . اما راستی باید يك چیزی برایت بگویم . من دلم برای يك

دختر ایرانی، از آن سبزه‌ها از آن بانمک‌ها با آن چشم‌ها و موهای مشبکی و با آن اداهای مخصوص و را ندمووهای دزد کی لکش زده است. باور نم دلم از هر چه زن و دختر پاریسی است بهم می‌خورد. مدتی که اینجا ماندی آنوقت معنی حرفهای مرا می‌فهمی. معهذا امشب بتولیک دختر پاریسی معرفی می‌کنم. از آنها که آتش است. آنقدر ظریف و زیباست که موقع: قص آدمی ترسد او را در آغوش بفشارد که مبادا بشکند! با اندکی بی‌پرواژی گفتم:

- ولی خیال نمی‌کنم در پاریس از «رزی» خوشگانتر و قشنگتر هم بیدا شود. . .
با صدای بلند خنده دید:

- اشتباخت در اینجاست. بله قبول دارم که «رزی» خیلی قشنگ است. خیلی زیباست. اما مگر آدمیک کتاب خوب را، هر چند که فوق العاده باشد چندبار میتواند بخواهد؟ - چنان عصبانی شده بودم که می‌خواستم روی او پیرم و گلویش را با دندان بجوم. یک صدای یکنواخت و عصبانی کننده مدام در گوشم تکرار می‌کرد:
- همه چیز متعلق به رسول است ... همه چیز متعلق به

جاوست .. تودراینچا غریبه‌ای، یک اجنبی هستی .. یک اجنبی ..
«درزی» به‌حال باز گشت و با همان لحن شیرین و کلام
خشنکش بمن گفت :

- اتفاقات از آماده کرد هم ، دلنان می‌خواهد آنجارا تماشا
کنید ...

قبل از اینکه من جواب بدهم رسول گفت :
- آره جانم بلندشو و اتفاق را به‌ین .. تا نوجمدانها بتراء
باز کنی متهم یک حمام می‌گیرم و صورتم را اصلاح می‌کنم .
ساعت هفت باهم بیرون می‌روم تا من شهر را بتو نشاندم .
و پیشتر آن چشمکی زد و وارد اتفاقی شد . چصدانها یام
را برداشت و درین «درزی» از راه روندگی که در انتهایش
یک در بچشم می‌خورد راه افتادم . «درزی» در اتفاق را گشود و
خودش بدون اینکه از جلوی در کنار رود ، بمن گفت :
- بفرمائید امبدوارم اتفاقات را بپسندید ...

هنگ که خواستم وارد اتفاق شوم ، ناچار شدم یک کوری
دشوم ، چون «درزی» چنان میان چهار چوب درایستاده بود
که نیمی از راه و در را بسته بود . هنگ کام عبور سینه‌ام باسینه
دسته او تمیس کیرفت و نفس کرمش روی صورتم پخش شد

گرمای تندی زیر پوستم دوید . داغ شدم ، خون بصورتم
ریخت و قلبم باضربان تندتر از معمول تپید «رزی» نگاه عجیبی
بمن انداخت و با لحنی خاص پرسید :

— خوشتان آمد . . .

— شتابزده جواب دادم :

— اوه اطاق قشنگی است . . .

و آنوقت نگاهم را به دور بر اتفاق گردانید . این
اتفاق در دیگری هم داشت که نمیدانستم بکجا باز میشود .
تختخواب کوچک و ظریفی در گوشهای از اتفاق قرار داشت
که در کنارش ، در گلستان پایه بلندی چند شاخه گل «رزه»
به چشم میخورد . رایحه مطبوع عطری که «رزالین» بخود
زده بود ، فضای اتفاق را پر کرده بود و مشام مرا نوازن میداد .
چمدانها یم را زمین گذاشتم و کتم را از تنم بیرون آوردم .
«رزی» بی پروا خودش را روی تختخواب انداخت و گفت :
— تختخواب راحتی است .

وقتی بطرف او بر گشتم تا جوابش را بدهم ، دیدم
چنان روی تختخواب افتاده است که فسمتی از پاهای سفید
و خوش تراشش در معرض دید من است ، بالا فاصله رویم را

بر گرداندم . این زن فتنه بود و میتوانست به آتشم بکشد و دیوانهام کند . آهسته گفتم :

– اجازه میدهید لباسها یم را عوض کنم .

با شیطنتی که کاملاً مشهود بود گفت :

– از من خجالت میکشید ؟

احساس کردم که کم تارهای انبوه و چسبنده‌ای دور من می‌پیچد . دارم در یک دام گرفتار میشوم و هیولای وجودم، غفریتی که در درونم بخواب رفته است کم کم بیدار میشود . یک فکر بلیدیک فکر اهریمنی در من قوت می‌گیر و رشد می‌کند . حالت دوران کود کی دیهن بیدار می‌شود .

حالت اینکه به همه چیز دست بیاندام و آنرا به چنک آورم . چرا ... ؟ چرا باید همه چیز متعلق به رسول باشد . اینک موقع آن رسیده است که من انتقام بگیرم ... انتقام دوران کود کی را ... انتقام روزگاری را که همه چیز متعلق به رسول بود ... بایدرزالین مال من باشد ! فقط حال من :

هیچ بفکرم نمیرسید که این تصمیم احمقانه و وحشتناک است .

هیچ باور نمیکردم که دارم چه بازی خطرناکی را آغاز میکنم بازی هول انگیزی که در آن بر وجود نداشت ! یکباره فکری به

مغزم خطور کرد: چطور این زن، این رزان افسانه‌ای، طی مدققی،
باین کوتاهی، اینقدر بی پروا خودش را بمن تزدیک کرده
است؟ فرصت نیافتنم زیاد در این مورد بیانداشتم چون
همان موقع «رسول» در آستانه دروغگاه شد و با دیدن رزانه
که با آن وضع زنده روی تختخواب خواهید بود، نگاهی
عجبی‌تر با او انداخت و بزبان فرانسه چیزی گفت که من
فهمیدم.. رزان بدون اینکه خونسردی خود را از دست
بدهد، برخاست و نگاه پر معنای دیگری بمن انداخت و
از اتاق بیرون رفت. رسول در اتاق را بست، اما من صدای
کتفگوی آنها را بخوبی میشنیدم. آرزو میکردم کاش فرانسه
میدانستم و میتوانستم بفهم آنها چه میگویند. از لحن گتفتگویشانه
معلوم بود که با هم مشاجره میکنند و من با همه دقت فقط
توانستم چند کلمه حرفهای آنها را بخطاب رسپارم. چند کلمه
عجبی مثل «شامونت» مانند «زرزلارندوس» و مثل «تواش».
این کلمات فکر را سخت مشغول کرد. نمیدانم چرا
احساس میکردم که در این کلمات ناآشنا و غریبیه موضوع
اسرار آمیزی نهفته است. قبل از آنکه لباس‌هایم را عوض کنم،
تجله چمدانم را گشودم و راهنمای شهر پاریس بزبان انگلیسی را

که برای رفع نیازمندی‌های روزمره خود آورده بودم گشودم
و شتابزده دنبال این لغات گشتم. همانطور که راهنمای را
ورق می‌زدم با خودم می‌گفتم (من یک دیوانه خیالپرور هستم
و گزنه نمی‌خواستم با پیدا کردن سه لغت از یک گفتگوی
طولانی بین زن و شوهری آگاه شوم،

خوشحال و سعادتمند اسراری وجود دارد . اسراری عجیب !
به افکارم اجازه نمیدادم پیشتر از آن گسترش یابد و فعالیت
کند درست است که . من آدم خیالپردازی بودم ، اما برایم
قابل قبول هم نبود که در مشاجره لفظی یکزن و شوهر ، صحبت
یک کافه بدنام ، یک محله اعیان نشن و یک پایگاه آمریکائی
بمعیان آید . این چیزی بود که من می باست آنرا کشف میکردم
لباسهایم را عوص کردم . صورتم را اصلاح نمودم و از اتفاق
بیرون آمدم در حالیکه افکار تازه ؛ بکلی فکر نزد یک شدن
به رزالین را از سرم بیرون برده بود ...

❀❀❀

کافه «دولابه» جای فشنگی بود . یا لااقل برای من که
برای اولین بار آنجارا میدیدم ، فوق العاده زیبا بود . رسول
بلند بلند حرف میزد و میخندید . هر زن و دختری که وارد
کافه میشد ، تا هدئی توجه اورالیسوس خود جلب میکرد . مرتب
از دختری که قرار بود بدیدنش یا ید حرف میزد . یکدفعه
از او پرسیدم :

- رسول تو از اینکه به رزی خیانت میکنی ناراحت

نیستی ؟

شادمانه خندهید و جواب داد :

- ناراحت ... ؟ خیانت ... ؟

بعد سرش را بگان داد :

- جان من هنوز خیلی چیزهاست که توباید بگیری ...

خیلی چیزها .. دندانها یمرا بهم فشدم و گفتم :

- ولی بهتر است قبل از هر چیز بمن یاد بدهی که

چگونه میتوانم کار کنم و بول در بیاورم . هیچ دلم نمیخواهد
مزاحم تو و همسرت شوم .

مستقیم در چشمها یم نگریست و گفت :

- اگر بچم عاقلی باشی ، میتوانی آنقدر بول در بیاوری

که ندانی آنرا چطوردی خرج کنی !

در لحن او چیزی نهفته بود . چیز مرموزی که من

کاملاً آنرا احساس کردم و بهمین دلیل برای اینکه بیشتر از

زندگی او سردر بیاورم گفتم :

- من برای بول در آوردن حاضرم تن بهر کاری بدهم

هر کاری که تو بگوئی ... حتی حاضرم به کافه «تواشز» بیایم ؟

و نگ از رویش پرید . برای اولین بار دیدم که شادی

-۷۱-

از چهراش رخت بربست . دستهای چاقش لرزید و در حالیکه
لبش را به دندان می گزیند گفت :

- تو اشر ؟ منظورت چیست ؟ اگر بجای من یک
فرانسوی در مقابل تو نشسته بود ، سیلی محکمی به صورت همیزد !
بی اراده جواب دادم :
- پس چرا رذی بگوئه تو سیلی نزد ؟

فصل دوم

رسول چنان حیرت زده . متعجب و خشمگین و ناراحت شده بود که من قادر نیستم حالش را در آن موقعیت توصیف کنم . چشم هایش از حدقه بیرون زدمور گهای گردنش متورم شده بود . خیره خیره هرا می نگریست و من بخوبی می توانستم آثار یک شکنجه بزرگ را در صورت او ببینم . شاید باور نکنید ، ولی از حالت او ، از اینکه می دیدم ناراحت و وحشت زده است لذت می بردم . دلم می خواست آن وضع ساعتها ، روزها ، هفته ها و ماهها بطول انبعامد و من شاهد شکنجه او باشم . اولین بار بود که معلو بش می دیدم . منی که همیشه مغلوب او بودم ، منی که همیشه در دوچه دوم قرار داشتم ، اینک از این پیروزی ، از این برتری لذت می بردم .

رسول پس از چند دقیقه ، بسته دهان گشود و با صدای گرفته ای که نشانی از یک هراس بزرگ در آن بود پرسید :

- تو ... تو ... فرانسه میدانی ؟

لبخند زدم . این لبخند درست مثل بشکه باروتی
بود که یکباره روی آتش بیاندازند چون رسول منفجر شد :
- مگر کری ؟ بن جواب بدء .. تو فرانسه نمیدانی ؟
شانهایم را بالا انداختم ... هنوز بدرسی نمیدانستم
رسول از چهچیزی آنهم وحشت کرده و دچار هراس شده است
آرام جواب دادم :

نه . . . فرانسه نمیدانم . . . اما آنقدر هم احمق نیستم
که توانم بین «زرزلارندوس» ، «شامونت» و «تواشز» رابطه‌ای
پیدا کنم رسول داشت سکته میکود . چنان وضع اسفناکی
پیدا کرده بود که من می‌ترسیدم از روی صندلی سرنگون
شود و جا بجا بمیرد . نفسش بالانمی آمد . بجای سرخی تندي
که چند لحظه قبل گونه‌ها یش را رنگشزده بود، اینک بی‌رنگی
هول انگیزی صورتش را فرا گرفته و پایی حلقه چشم‌ها یش
حلقه کبودی ایجاد شده بود . نمیدانstem چرا آنقدر اوراعذاب
میدهم . نمیدانstem بین این سه محل که من حتی جایشان را
نمیدانstem چه رابطه‌ای وجود دارد که رسول خونسرد و
خوشگذران و عیاش را تا آن درجه وحشت زده میکند . معهدا
با لذتی عمیق باوچشم دوخته بودم . سیگارم را آرام آرام دود

میکردم و منتظر بودم بینم چه پیش می‌آید . رسول سرش را پائین انداخت ، با دستهای لرزان سیگاری آتش زد و بفکر خرو رفت . لحظاتی که بنظر من خیلی طولانی آمد او در فکر بود ، بعد نفس بلندی کشید ، لبخند سردی زد و گفت :

– نه ... میتوان بتو امیدوار شد ... در همین مراحل اول خوب پیش رفته ای ... از استادی او در تغییر قیافه دادن از اینکه به آن خوبی میتواند خودش را در اوج هیجان و اضطراب کنترل کند ، دچار تعجب شدم و آنوقت سرم رانکان دادم و گفتم :

– خیلی ترسیدی ؟

پاک عمیقی به سیگارش زد و جواب داد :

– تو نمیدانی پاریس چه جهنمی است ... بظاهرش نگاه نکن ... در این شهر بزرگ هر لحظه ممکن است ماجراهی پیش بیا ود ...

با صدای بلند خنده دیدم و گفتم ..

– تو پاک دیوانه شده‌ای ... داری مثل فیلم‌های جنائی حرف هیز نی ... من اصلا هیچی نمیدانم ... هیچی ... رسول کمی خودش را جلو کشید و آهسته گفت :

– من هیچ دلم نمیخواهد در پاریس، در این شهر شلوغ
و غریبیه بلائی بستو باید اسعی کن دیگر بی کدار به آب
خرنی !

این حرف را با چنان لحنی گفت که گوئی واقعاً خطری
وحشتناک مرا تهدید میکند .

نمیدانم در لحن گفتارش چه بود که من آرزیدم . من
از رسول همه چیز را میتوانستم باور کنم جز اینکه به کارهای
خطرناکی آلوده شده باشد . در حالیکه حالا بوضوح در میافتم
که رسول از راههای خطرناکی بولدر می آورد و در بس زندگی
به ظاهر آرام و مرفه و ایده آتش ماجراهای دیگری جریان
دارد . سعی کردم بر اعصاب مسلط شوم و خونسردیم را بدست
آورم . سیگارم را خاموش کردم ، نظری به اطراف انداخت
و گفتم ...

– نمیدانستم در پاریس کلمات هم ممکن است برای
آدم خطر ایجاد کند .

با لحن جدی و بدون هیچ تشویشی باسخ داد :

– بله . خطری مثل یک نیمه شب زیر انومبیل رفتن
یا بعلت فراموشی شیر گاز را باز گذاشتن و خفه شدن ...

یا بعلت مستی داخل رودخانه سن افتادن و غرق شدن . . .
تو که هیچکدام از این مردنهای نمیپسندی ، اینطور نیست ^۹
آب دهانم را قورت دادم . نمیدانستم چه جوابی باو
بدهم . افکار گوناگونی به مفزم هجوم آورده بود . مثل آدمی
بودم که ندانسته به یک بر که آرام قدیم گذاشته و بعد فهمیده
باشد که این بر که عمیق و هوی انگیز است و نداند چکار کند
در حال غرق شدن باشد اما بترسد فریاد بکشد ! باور کنید
دلم میخواست رسول بگوید شوخی کردم ! لذت آمدن
به پاریس یکباره در من مرده بود و اگر اند کی عاقلتر بودم
بلافاصله از جا بر میخاستم ، بخانه رسول میرفتم و چمدانم را
بر میداشتم و برای همیشه رسول را ترک میکفتم . ولی چگونه
ممکن است آدم در مورد پسر خاله اش ، در مورد کسی که
دوران کودکی را با او گذرانده اینطور فکر کند ؟ رسول
اگر یک هیولا و حشتناک هم بود ، بازمن به چشم پسر خاله ام
به چشم پسری که هم بازی من یا بالاتر رقیب من بوده است ،
باو نگاه میکردم .

در این افکار غرق بودم که رسول از من سوالی عجیب
کرد . سوالی وحشتناک که بیشتر از حرفهای چند لحظه پیشتر

مرا بفکر فربرد . او با وقارت و بی‌شمرمی فوق العاده‌ای از من پرسید :

- تو از «رزی» خوشت آمده است ؟ باور نمیکردم مردی در هر دزد زن‌ش اپنگونه سخن بگوید . چطور ممکن بود یک مرد هر قدری که بی‌تعصب ولاابالی باشد از مرد بیگانه‌ای سوال کند که از زن او خوشش آمده است یا نه ؟ مات و متغیر باونگاه میکردم که خندید و گفت :

- آه که من چقدر احمقم . میباشد از همان اول می‌فهمیدم که تو از «رزی» خوشت آمده است . خوب حالا اگر تو موافق باشی و اگر تو بخواهی با هم یک قرارداد امی‌بندیم . یک قرارداد کاملاً نو که همه‌اش به نفع توست ! فنجان قهوه‌ام را که یخ کرده بود یک نفس سرکشیدم و با صدای لرزانی پرسیدم :

- چه قرارداری ؟

- کوش کن پسر خاله عزیزم ! من تمام خرجت را میدهم . پول هم باندازه کافی در اختیارت میگذارم . انومبیل هم برایت میخرم و مهمتر از همه «رزی» را هم بتو واگذار میکنم و تو در عوض باید دستورهای مرا اجرا کنی !

داشتم دیوانه میشدم . «رزی» با آن صورت جذاب ،
با آن چشم های خادوئی ، با آن بدن سپید خوش تراش
در مقابل من مجسم شده بود و دلبری میکرد . یعنی چه ؟ رسول
دیوانه شده بود یا میخواست مرا امتحان کند . بفهمد که آیا
مورد اعتماد یانه ؟ بفهمد آیا به همسر زیباییش سوء نظری
دارم یانه ؟ و گرنه چطور امکان داشت مردی با این وفاحت
همسر خوشگاش را به دیگری واگذار کند ؟ فکرم کار
نمیکرد . عقلم یاری نمی نمود . حتماً رسول داشت شوخی
میکرد یا احمقانه میخواست مرا امتحان کند . رسول که
سکوت مرا دید بالحن و سوسه انگیزی گفت :

– اگر قرارداد را قبول کنی «رزی» از همین امشب
که بخانه باز گردیم مال تو میشود . قبول داری ؟
آب دهانم را بزحمت پائین دادم وبالکنت زبان پرسیدم:
– خوب ... خوب ... در مقابل باید چکار کنم ؟
چه میگوئی ... ؟ چه نوع دستورهایی را باید انجام دهم ؟
خندید خندهای بلند و طولانی . بعد گفت :

– پس «رزی» باز هم مثل یك آس برنده مورد استفاده
فوار گرفت ! میدانستم ! میدانستم هیچ مردی نمی تواند از

«درزی» صرف نظر کند . مگر اینکه خیلی احمق باشد...
دنده‌انها یه را بهم فشدم و گفتم :

— بگو .. چه دستورهایی را باید انجام دهم ؟

دسته‌ایش را مثل سمسار طماعی که با استفاده‌ای پرسود
دوبرو شده بهم مالید و جواب داد :

— دستورهای من خیلی ساده است ... الان برایت

می‌گوییم ...

ولی قبل از اینکه به حرفش ادامه دهد ، یک دختر
باریک و بلند و نظریف پاریسی که فوق العاده طناز و بانعک بود
بما نزدیک شد . رسول خنده کنان از جابر خاست . دست او را
بوسید و بانگلیسی بمن گفت :

— بادوست من آشنا شو . «بریزیت» ... خیالت راحت

باشد . انگلیسی میداند و تو میتوانی با او صحبت کنی ...
اگر موقع دیگری با آن دختر جذاب و لوند آشنا
شده بودم ، بدون شک از خوشحالی می‌رقصیدم ، اما در آن
موقعیت که افکارم سخت مشغول حرفهای چند لحظه بشیش بود
 فقط توانستم با خشکی سری مقابله «بریزیت» خم کنم و با
سردی دستش را بفشارم و بگویم :

- خوشحال و مفتخرم ...

«بریزیت» نشست و بادقت چشم بمن دوخت و رسول با پرحرفی همیشگی اش مشغول تعریف کردن از من شد. بعد یک دفعه بزبان فارسی بمن گفت :

- داشتم برایت تعریف میکردم که دستور های من از چه نوع است. این دختر را باید به آپارتمنانی که نشافت میدهم بیری و دست و بایش را به بندی و شیر گاز را باز بگناری و خودت بیرون بیانی صبح قبل از طلوع آفتاب هم مجددآ به آپارتمن باز گردی و دست و بایش را بگشائی و صحنه را طوری تنظیم کنی که بليس خیال کندايin دختر بدمبل خودش خود کشی کرده است! رگهای گردنم متورم شد. بدون توجه به نگاه متعجب «بریزیت» مج دست رسول را گرفتم و در حالیکه او را بطرف جلو می کشیدم گفتم ،

- گوش کن رسول ... از سر شب تا بحال مرا دیوانه کرده‌ای ... هیچ از این شوخی‌های بی‌مزه خوش نمی‌آید . اگر خیال میکنی من بازیجه تو میشوم و مثل یک عروسک کوکی هر کاری که بگوئی میکنم سخت اشتباه کرده‌ای . و بلافاصله دست رسول را رها کردم و از جا بلند شدم

و بدون خدا حافظی از رسول و «بریزیت» از کافه «دولابه» بیرون آمدم . پاسی از شب گذشته بود . حیران و سرگردان در خیا بانها پرسه میزدم و نمیدانستم حالا تکلیف چیست ؟ باید بکجا بروم و چه بکنم . جز مقدار کمی پول چیزی همراه نداشت . درست است که هزینه ماه اقامتم را همراه آورده بودم اما همه پولم در خانه رسول بود و من چاره‌ای نداشت جزا ینکه بخانه رسول بزوم و چمدانم را بردارم و بهیک هتل برگردم . چند دقیقه فکر کردم . با مشخصاتی که در ذهنم بودم می‌توانستم با تاکسی خود را بخانه رسول برسام . فوراً یک تاکسی صدا کردم و به زبان انگلیسی گفتم :

- شما حرکت کنید . من راه را بشمانشان میدهم ...
بیشتر از یک ساعت طول کشیده تا توانستم خانه رسول را پیدا کنم . هر چه پول در جیب داشتم به راننده تاکسی دادم و با عجله وارد خانه شدم . از محوطه چه زکاری کوچک گذشتم و وارد هال گردیدم . چراغ هال خاموش بود و من که نمیدانستم کامد برق در کجا قرار دارد کورمال کورمال بطرف راه را نزیدم . از زیر در انفاق رسول نور باریکی بداخل هال می‌تايد و صدای نجوانی گزگ بکوش میرسد .

فهمیدم که «رزی» در خانه است . بفکرم رسید که قبل از
ترک خانه رسول با «رزی» صحبت کنم . باوبگویم که شوهرش
چه آدم پست و آلدۀ آیست باوبگویم که شوهرش میخواست با من
قرداد به بند . قرارداد تصاحب او ... باین خیال بطرف در
اتفاق رقم در را گشودم . آه ... خدای من چه می دیدم ؟
«رزی» نیمه برهنه و مست و آشفته موی در آغوش مردی بیگانه
افتاده بود ! با ورود من هر دو از جا پریدند . مرد با حیرت
بمن نگاه کرد و «رزی» خونسردی گفت :

در مملکت شما بدون اجازه وارد اتفاق خانم های مشوند ؟
سرم را پائین انداختم چنان کمیچ شده بودم که نعیدانستم
چه جوابی باوبدهم خیال میکردم خواب هستم و ماجراهای
بی در می که از لحظه ورودم به پاریس با آن رو برو شده ام
خواب و خیالی بیش نیست ... «رزی» با همان وضع زنده
بمن تزدیک شد و با لحن مسخره ای گفت :

تو که قول میدهی هر چه دیدی فراموش کنی و با
رسول در این مورد حرفی نزنی ؟ آهسته گفتم :
- من الان اینجا را ترک میکنم ، آمده بودم که

چمدانم را بردارم و از شما خدا حافظی کنم.

آنوقت بدون اینکه منتظر جواب «رزی» بشوم بسرعته از آناتق او خارج شدم و با تاق خودم رفتم، چمدانم را برداشتم و از خانه آنها بیرون رفتم و پیاده در طول جاده برآه افتادم بیشتر از نیم ساعت راه پیمانی کرده بودم که یک تا کسی در کنار من توقف کرد سوار شدم و گفتمن:

لطفاً مرا به یک هتل اروان قیمت برسانید ...

راننده برآه افتاد. حالا نیمه شب شده بود و حومه پاریس خلوت و آرام بمنظیر می‌رسید. متوجه شدم که ناکسی بطرف جاده پاریسکی بیچید و بر سرعت خود افزود از چراغ‌های برج ایفل تشخیص دادم که ناکسی بعجاوی اینکه شهر نزدیک شود دارد از پاریس فاصله‌می‌کیرد و بطرف بیابان می‌رود. و حشیزده به شانه راننده زدم و به انگلیسی پرسیدم:

— کجا می‌روی

او چیزی به فرانسه جوابم داد و بر سرعت خود افزود فهمیدم که دارم گرفتار توطنه‌ای می‌شوم ... دارم در دام می‌افتم. می‌بایست فکری کنم. می‌بایست راننده را مجبور کنم که بطرف شهر باز گردد

با عصبایت شانه اش را گرفتم و بطرف عقب کشیدم و با
انگشت به چراغ های برج ایفل که حالا از مسافتی دور کور
سو میزد اشاره کردم . اما راننده یکدفعه مشت محکمی به
چانه من کویید ، بطور یکه بطرف عقب افتادم و مزء شورخون
ها در دهانم احساس کردم .

فصل سوم

این مشت هرچند سخت و محکم و کاری نبود، ولی نشان میداد که من اشتباه نکرده‌ام و بی‌آنکه بخواهم، قدم در ماجراهی بزرگی گذاشتم: ماجراهی که با یافش معلوم بیست. می‌بایست برای نجات خودم تلاشی بکنم. این را نمی‌دانم این دشمن ناشناس هرا بکجا می‌برد؟ اگر الان که فقط را نمی‌دانم تنها بود نمی‌توانستم برای نجات خود اقدام کنم، مسلماً وقتی به مقصد می‌رسیدم قادر بودم خود را از مهلکه بیرون بکشم. را نمی‌دانم این می‌بیند را با سرعت سراسام آوری هدایت می‌کرد. معلوم بود که جاده فرعی است، زیرا از جلو و عقب در مسافت زیادی کوچکترین نشانه‌ای از چرا غرور و شناختی و رفت و آمد به چشم نمی‌خورد. شاید هم درختان قطعه سربه آسمان کشیده همانع دیدن اطراف می‌شد. همانطور که روی صندلی عقب افتاده و با یکدست چمدانم را محکم می‌فشردم و حیرت‌زده اطراف را می‌نگریسم و فکر می‌کردم، با خود کفم چطور است.

سأکت و آرام بنشیم و بهینم عاقبت کارچه میشود؟ مرا بکجا
میبرند و از من چه میخواهند؟ ناگهان فکری مثل برق ازمغز
گذشت. از کجا معلوم که این را نمده با جریانهای آن روز ارتباط
داشته باشد؟ شاید از لحن صحبت کردنم فهمیده است که
یگانهای ناشناسم و میخواهد دریک جای خلوت چمدانم را
تصاحب کند، لختم کند و بگیریزد. از فکر از دست دادن
چمدان که هزینه ماه اقامتم در پاریس، درون آن بود،
نم لرزید، زیرا اگر این چمدان و پولهارا از دست میدادم
فچار بودم مجدداً بخانه رسول بازگردم و او هم خواستهای
محبیش را بر من تحمیل میکرد. نه... نباید منتظر بنشیم.
باید دست بکار شوم. چمدان را کف انومبیل خواباندم و
یکدفعه خودم را روی راننده انداختم و دست چشم را دور
گردش حلقه کردم. راننده فرمان انومبیل را رها کرد و
با ضربهای مشت به سر و روی من کوبید. اما من که موقعیت
خود را تشخیص میدادم با دست راستم که آزاد بود، هشتی سخت
بر بینی اش کوبیدم، بطوریکه خون تمام صورتش را پوشاند
و او از درد فریاد کشید. بعد جلوی چشمهاش را گرفتم.
انومبیل که سرعت زیادی داشت، بطرف چی منحرف شد و

بشدت بادرخت تنومندی تصادف کرد و قسمت جلویش بکلی درهم شکست . بلا فاصله راننده را رها کردم ، چمدانم را برداشم و از اتومبیل خارج شدم . اما قبل از آنکه از اتومبیل فاصله زیادی بگیرم ، راننده مثل یک غول وحشی از بند گریخته خودش را روی من انداخت . هر دوروی زمین غلطیدم چمدان از دست من رها شد و بگوشهای افتاد . سعی کردم خودرا از زیر نه سنگین راننده بیرون بکشم ، ولی راننده که هیکل چاق و بزرگی داشت چنان سخت مرا گرفته بود که حتی نمی توانستم نشان بخورم . در همان حین متوجه شدم که راننده یکستش را داخل جیب بیرون کش برده است . فوراً حدس زدم که دنبال چاقو یا سلاح دیگری میگردد . فرست کم بود . دو دستم را روی زمین فشار دادم و تمام قوایم را جمع کردم و قبل از آنکه راننده دستش را از جیب کش در آورد ، خودم را از زیر هیکل سنگین او بیرون کشیدم و از جابر خاستم راننده نیز از جا بلند شد . حالا در تاریکی شب ، تیغه تیز یک چقوی بلندی را که برق خاصی داشت تشخیص میدام . موقعیتم بقدرتی خغارناک بود که قابل توصیف نیست . در آن لحظه حاضر بودم چمدانم را به راننده واگذار کنم و خودم

بکریزم . چون اگر تا چند لحظه پیش آنطور که من حدم میزدم فقط چمدانم و پولها یم در خطر بود ، حالا بیم از دست دادن جانم میرفت . راننده حمله سریعی کرد که به موقع توانستم جاخالی داده و مچ دستش را بگیرم و با حرکت تندی بیچانم . مرد چاق و تنومند که انتظار نداشت باین چاککی او را در دام بیاندازم ، بلند بلند بزبان فرانسه فریاد میزد و معلوم بود که ناسزا میگوید . همانطور که دستش را پیچانده بودم ، او را بطرف جلو راندم ، پایم را پشت کمرش گذاشت و با یک فشار تند او را به درخت کویید . راننده ناله ای کرد و نقش زمین شدو من در اینجا اشتباه دیگری مرتکب شدم . به خیال اینکه راننده بیهوش شده است پشت باو کردم و بطرف چمدانم رفتم . اما راننده که بیهوش نشده بود با قضیة چاقو چنان به پشت سرم کویید که چشمانم سیاهی رفت . درخت ها دور سرم چرخید و زانوها یم خم شدو روی زمین افتادم . اما هنوز هم نمیخواستم تسلیم شوم . راننده بطرف من آمد و لبه تیغ چاقو را روی گلوی من گذاشت و برای اولین بار با زبان انگلیسی ناشیانه ای گفت :

- اگر کوچکترین حرکتی بکنی میکشمت سک
کتیف !

قبل از آنکه جوابش را بدهم ، نور چراغ اتومبیلی
که از دور بسرعت نزدیک میشد ، راننده را متوجه کرد .
او غرید :

- بلند شو . . . زود باش بلند شو . . .
از جا بلند شدم . اما نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم .
هنوز سرم گیج میرفت . راننده گفت :
- پشت درخت ها . . . پشت درخت ها پنهان شو . . .
در همین موقع اتومبیل کنار اتومبیل متلاشی شده توقف
کرد و من با کمال حیرت دیدم که بریزیت از آن بیاده شد !
راننده با دیدن بریزیت بسرعت درون تاریکی فرار کرد و
من برای اینکه بزمین نیقتم بدروخت تکیه دادم .
بریزیت با حیرت جلو آمد و گفت :

- همی شما هستید . . . چی شده ؟ . . . اتومبیلتان
صادف کرده ؟ . . .

دستم را پشت سرم گرفتم و جواب دادم :
- نه ، همسه ری های شما میخواستند مرا بزور به یك

میهمانی بیرون؟ شما اینجا چکار می کنید؟
بالحن صادقانه ای گفت :

- رسول را بخانه اش رساندم و خود نیز داشتم بخانه
میر قشم .

با وجود اینکه لحنش صادقانه بود ، فوراً فهمیدم که دروغ میگوید . چون رسول خودش اتومبیل داشت و من و رسول با اتومبیل او به « کافه دولابه » رفته بودیم . معهذا موقعیت من طوری بود که نمیتوانستم با او بگویم دروغ میگوید چندانم را درون تاریکی یافتم و گفتم .

- مرا به بات مهمانخانه میرسانید ؟
- با کمال میل ، سوار شوید .

روی صندلی جلو ، کار دستش نشتم و او اتومبیل را بحر کت درآورد . حالا فرستی بود که خوب او رانگاه کنم . واقعاً زیبا بود . شاید در زیبائی دست کمی از « رزا لین » نداشت با این تفاوت که جوانتر و شیطان تر و با انشاط تر بود . فکر کردم باید دوستی بدهست آورم : دوستی که در این بحرانها کمک کند چرا نباید با او بگویم که رسول نقشه قتلش را کشیده و چند ساعت پیش از من خواسته بود که او را بقتل بر مسامح ؟ چرا

باید دوستی و اعتماد این دختر را جلب کنم؟ این دختر جذاب و قشنگ، لیاقت عشق را داشت. در فکر بودم که چگونه موضوع را عنوان کنم که خودش پرسید:

- راستی چرا بدون خدا حافظی از کافه بیرون آمدید؟

با احن نمسخر آلودی گفتم،

- برای اینکه دلم نیخواست قانل دختر قشنگی مثل

شما باشم!

از سرعت اتومبیل کاست. بطرف من بر گشت و چشمها

از حدقه در آمدеш را بمن دوخت و گفت:

- شوخی می کنید؟

- نه کاملاً جدی است رسول بمن پیشنهاد کرد که شما

را به آپارتمانی بیرم و دست و پایتان را بیندم و شیر گاز را باز کنم تا خفه شوید.

رنگ بریزیت چنان پرید که صورتش مثل آبزلالی

بی رنگ شد. با کلماتی شکسته پرسید:

- خو ... خوب ... در ... در مقابل میخواست چی

بشما بدهد ...

شانه‌هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- میدانید من امروز صبح وارد پاریس شدم. سالها بود که رسول را ندیده بودم. خیال میکنم دیوانه شده است. چون حرفهایی که او میزد به هذیان یک دیوانه بیشتر شبیه بود. او میخواست در مقابل قتل شما همسرش «رزالین» را بمن واکذار کند.

دندانهاش را بهم فشد و گفت:

- پس شما از کارهای او اطلاعی ندارید.

- نه! اصلاً نمیدانم چکاره است. از کجا پول می‌آورد

و شغلش چیست؟

- چرا پیشنهاد قتل مرا قبول نکردید؟

اینبار نوبت من بود که با تعجب اورانگاه کنم. چون

حیرت و تعجب مرا دید، ادامه داد:

منظور اینست که لابد غیراز واگذار کردن «رزی»

بشم، پیشنهادهای جالب دیگری نیز داشته است ...

- بله، پیشنهاد پول، انومبیل، کلر خوب، خانه‌زیبا

دخلخان فشنگ ... پیشنهاد یک زندگی رویائی ...

- خوب، پس چرا این همه پیشنهاد را رد کردید. قتل

من که برای شما یک آدم غریبه و بیگانه‌ام کاری نداشت.

لبخند تلخی زدم و چاپلوسانه کفت :

- برای اینکه از لحظه اول از شما خوش آمد ما
شرقی ها با یک نگاه عاشق میشوند و دلیعی بازیمدوستداشتن
ما شرقی ها ، مثل تابستانهایمان داغ و مثل بهارهایمان زیبا
و با شکوه است .

انواعیل را متوقف ساخت . دست مرا گرفت و گفت :

- گوش کنید . من از شما خوش آمده است . باور
کنید از همان لحظه اول بشما علاقمند شدم دلتنانمیخواهد
با من در یک آپارتمان زندگی کنید ؟ خیلی مسائل است که
شما باید از آن مطلع شوید . باید بدانید رسول چکار میکند
از کجا پول میآورد و چرا میخواهد مرأ از میان بردارد ...

با خوشحالی جواب دادم :

- جز این آرزوئی ندارم ...

مجددتاً اتواعیل را بحرکت در آورد . منتها این بار
دور زد و خلاف سیری را که نا آن موقع طی کرده بودیم
پیموده بطرف پاریس برگشتم و نیمساعت بعد من در آپارتمان
راحت و زیبای او بودم ...

نشه مستى آرام آرام در رکھايم ميلويد. تمام حواسم
را در گوشهايم متمن کز کرده بودم تا حتی يك کلمه از حرفهاي
بر پژوهش را نشنيده نگذارم . او در حال يکم بدو شامبر بلندی
از تور سپید به تن داشت ، درون مبل بزر گه قديعی فرو رفته
و بر ايام تعریف ميگردد :

— رسول نقش يك واسطه را بازی ميکند . تو باید
ميفهميدی که «رزالين» يك نام آمریکائی است نه يك
اسم فرانسوی . او کارمند پایگاه آمریکائی است . اخبار
پایگاه «شامونت» را به رسول ميدهد و رسول در کافه بدنام
«تواشر» اخبار را تحويل يسگانگان زمینه دهد و در مقابل آن
بول می گيرد . اما همه آين بولها متعلق به «رزالين» است و
 فقط قسمت کوچکی از آن به رسول ميرسد .

حیرت زده پرسیدم :

پس رسول جاسوس شده است ؟
«بر پژوهش» گيلاستن را سر کشید . چشم هاي آبي رنگش
را بمن دوخت و گفت :

جاسوس نه ... يك دلال . فقط يك دلال است . رسول
آنقدر احمق است که نمى توانم باور کنم که او ميداند

به چه کاری مشغول است . او تنها چیزی که میداند اینست که باید کورکورانه اطاعت کند و از کاری که انجام می‌دهد کلمه‌ای با کسی حرفی نزند .

هزار سوال در مفرز من نقش بسته بود که نمی‌دانستم اول کدامش را بپرسم . کنجه‌گاوی من برای دانستن اسرار آنقدر زیاد شده بود که نمی‌توانستم آرام بگیرم . بی دربی سیگار آتش میزد و هنوز به نتیجه نرسیده آنرا خاموش می‌کردم پرسیدم :
— آخر رسول چرا اینکار را می‌کند ؟ فقط برای یك مبلغ جزئی پول ؟

بریزیت خنده دید :

— آه ، نه ... فقط پول نیست که او را باینکار مجبور کرده است رسول دیوانه وار «رزالین» را دوست دارد . عشق رسول به رزی یک عشق بیمار گونه و مذبوحانه است آنقدر مذبوحانه که «رزی» در مقابل چشمان او به آغوش هر مردی می‌زود ! رسول را شکنجه می‌دهد . مثل یک حیوان پست با او رفتار می‌کند .

لحظه به لحظه حیرت و شکفتی من بیشتر می‌شد . چطور امکان داشت مردی آنطور عجیب آنطور حیرت انگیز زنش

را دوست داشته باشد و تا این اندازه مانند بردهه طبع اراده
باشد. این غیر قابل تحمل بود که مردی، آنهم یک مرد
متخصص ایرانی خیانت همسرش را تحمل کند برویزیت
سوال کرد:

- به چه فکری می کنید؟

- به اینکه چگونه ممکن است مردی تا این حد
زنش را دوست داشته باشد.

برویزیت با صدای بلند خندهید. از خنده بی موقع
او ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم:
- چرا می خندهید؟

- برای اینکه خیلی ساده هستید، «رزی» زن رسول نیست! «رزی» احتیاج به یک واسطه داشت. دلالی که با پی‌گانگان
تماس بگیرد و اخبار پایگاه «شامونت» را به آنها بدهد
و پول بگیرد. در چنین لحظاتی بود که رسول پیدا شد.
عاشق و دیوانه و بی اراده... غریبیه و ناشناس... «رزی»
مدتها بود که انتظار چنین مرد تن پرورد واحمق و ساده‌لوحی
را می کشید.

از روی مبل برخاستم:

نه نمی‌توانم باور کنم امکان ندارد که «رزی» همسر رسول باشد.
— چرا... چرا دوست من، همه چیز درباریس امکان دارد ا
آنوقت از جا بلند شد. دستهایش را دور کمر من حلقه
کرد. خودش را بی‌پروا بمن فشردو بالحن و سوسه‌انگیزی گفت.
— حالاً دیگر موقع خواب است، هنوز مسائل جالبتری
برای گفتن دارم. بیا برختخواب برویم. فکر می‌کنم تختواب
من جای دو نفر را داشته باشد!

بابی اعتقادی باونگاه کردم. یک فکر مثل خوره بجانم افتاده
بود. می‌باشد می‌فهمیدم که خود بریزیت در این میان چه نقشی
دارد؟ چرا رسول می‌خواست این دختر کشته شود آیا بریزیت بمن
حقه نمی‌زد؟ آیا کلکی در کارش نبود؟ نمی‌باشد بیدیرم که
دختری بیگانه در شهری غریب، مرابه آبارتماش بیرد و به
تختخوابش دعوت کند. گچ و مردد ایستاده بودم. نفس گرم
بریزیت بصورتم می‌خورد و زیبائیش و سوسه‌ام می‌کرد.. دلم
شور می‌زد. انتظار ما جرانی را می‌کشید. راستش را بخواهید،
می‌ترسیدم. برخورد نهیب می‌زدم که فریب این دختر را نخور...
ولی همه‌این تلقینات بی‌هوده بود. آتش‌هوس یدرد لزم با نه می‌کشید
و کششی ناشناخته مرا بطرف بریزیت جلب می‌کرد...

فصل چهارم

بریژیت که دید مرد و بلانکلیف ایستاده ام ، بطرف تختخواب رفت . او یکزن بود ، یکزن جذاب ، خوش ییکل و ظریف پاریسی که خیلی خوب فوت و فن دلبیری را می دانست . وقتی بطرف تختخواب رفت فهمیدم که میخواهد از آخرين - حربه اش یعنی ارزیبائی خیره کننده اندامش برای رام کردن من استفاده کند . حدسم غلط نبود . بریژیت کنار تختخواب ربدو شامیرش را از تن پیرون آورد . حالا تقریبا بر همه بود . با شرم خاصی روی تختخوات رفت و پتوی ملافه شده ای را روی خودش کشید و در حالیکه شاهه های مرمرین و قسمتی از سینه و کمی از پایش دیله میشد ، با خنده اخم کرد و بازست دلبذیری که می توانست مقاومت هر مردی را در هم بشکند ، گفت :

- توجه سخنی ! تو که میگفتی مردان شرقی به گرمی.
تابستان های داغ مشرق زمینند پس بیا زمستان وجودم را
کرم کن ...

از اینکه او در آن موقعیت هم می توانست آنقدر خوبه
با کلمات و جملات بازی کند ، تعجب کردم . قلبم ، تمام
ذرات وجودم فرمان میدادند که برو ، معطل نکن ، پیش .
برو ، تنک در آغوشش بفشار ، از جام لب هایش بنوش و
فراموش کن همه اتفاقات آنروز را ... اما عقلم نهیب میزد .
که حذر کن ، این بر که آرام ، مردانی است هولناک ودر .
بیشه دلفریب آغوش او ، هارهای زهر آگین حیله ختمهاند ...
بر حذر باش و فریب فخور ...

خواستم از سیاست خودش پیروی کنم . یعنی مهربان .
باشم و فریب دهم ! باصلاح و حربه خودش وارد میدان گردم .
بطرفش راه افتادم ، کنار تختخواب نشتم و دستش را دردست
گرفتم و گفتم :

- بریزیت ، واقعا دلت میخواهد باهم صادق و بی دیما

باشیم *

سرش را روی سینه ام گذاشت و جواب داد :

· - خیال میکنم طی همین مدت کوناه دوستیم را بتوثابت کرده باشم .

آهسته و آرام لب هایم را دروی موها بشکذاشت و در حالیکه سینه ام را از رایحه دلپذیر موها بشکردم گفتم :

· - اما من هنوز رهرو غریبه ای هستم دریک سر زمین ناشناخته ... هنوز نمی شناسمت . این بنظر تو عجیب نیست که مرد غریبه ای شب را در خانه زنی بصبح رساند که او را نمی شناسد ؟

خندید . خنده ای پر طنین ، سرش را از زوی سینه ام برداشت ، دستها بش را دور گردانم حلقه کرد و همانطور که توی چشم هایم نگاه میکرد گفت :

· - ولی یک آفتاب بهر کجا می تابدوبرا بش فرقی نمیکند که برستیغ قله های رفعی یک کوه مغور تابیده است یا در بزرقا یک دره هولناک ...

بلافاصله جواب دادم :

· - چون آفتاب نمی ترسد !

· - مگر تو می ترسی ؟

· - ترس زائیده عقل است .

با زیر کی جواب داد :

- عشق عقل نمی خواهد . چون عشقی که با حساب کری

توام باشد عشق نیست ۱

مستاصل شده بوده . نمیدانstem چه جوابی باودم .

زیرک تو رو مگار تراز آن بود که من حساب میکرم . آخرین

تلاشم را بکار پیتم و پرسیدم :

- باور کنم تو عاشق مردی شده ای که نمیشناسی ۲

پاهمان لوندی پاسخمن گفت :

- عشق شناسائی نمی خواهد ، چون خودش آغاز

آشنازی است .

و آنوقت بدون اینکه مهلت حرف زدن بمن دهد ، لب

ها یش را روی لب های تشه ام گذاشت . چنان گرم و بر

احساس مرا بوسید که فراموش کردم کجا هستم و چه خطری

مرا تهدید میکند . نمیدانم ، یادم نیست چمدت این بی خبری

پرشور طول کشیده بود که زنگ آبار تماش طنین انداخت .

با حیرت از هم جدا شدیم و من با تعجب به ساعتم نگاه کردم

باسی از شب گذشته بود و این زنگ دیر وقت ، سوء ظنی را

که داشت در دل من از میان میرفت ، دوباره دامن زد . بریزسته

بیاعجله گفت :

- تو میتوانی در حمام پنهان شوی ؟

- چرا پنهان شوم ؟

شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

- آخر تو که میدانی . یک هزد غریبه در آپارتمان

یک دختر ... چمgorی بگویم ... خوب نیست ... میدانستم
که حرفهاش فقط بهانه است . یک بهانه کوچک برای دور
گردن من . ولی چاره ای نداشتم . کتم را بوشیدم و گفت :

- بسیار خوب میروم ...

زنگ دوباره طنین انداخت و ببریزیت با عجله در حمام
را بمن نشان داد و گفت :

- زود باش ... از آنطرف ...

و خودش بلا فاصله ربدشامیرش را بوشید و بطرف در
آپارتمان راه افتاد . من داخل حمام شدم . ولی در را کاملا
نبستم تا بتوانم از آنجا درون افق را بینم و از حرفهای ببریزیت
مطلع شوم . چند لحظه بیشتر طول نکشید . من صدای رسول
را که فرانسه حرف میزد شناختم . خیلی دام می خواست از
کفتگوی آنها مطلع شوم . ولی چون وی انسه اعی دانستم ،

هیچ نمی فهمیدم . رسول بلند بلند صحبت میکرد و بریزیت
نیز پرخاشگرانه جوابش را میداد . یکی دو بار بین حرفهای
آنها نام خود و نام زری را شنیدم . پس رسول که معلوم بود
فوق العاده عصباًی ، مستاصل و تاراحت است خود را روی مبل
انداخت و سیگاری آتش زد و من با کمال حیرت دیدم که
بریزیت مشغول پوشیدن لباس شد ! نمیدانستم آنها میخواهند
به کجا روند . خواب بلکه ایم را سنگین کرده بود . هنوز
رخوت هشروب در رگهایم باقی بود و نکلیف خود را نمیدانستم
بعد دیدم بریزیت که لباس پوشیده و آماده بود بطرف حمام
آمد ، در را باز کرد و یکسره بطرف دستشویی رفت . شیر
آب را باز کرد و بدون اینکه کوچکترین لگاهی بمن بکند ،
روژلبش را از کیف نیرون آورد و یک تکه کاغذ توالت پاره
کرد و باعجله روی آن چیزی نوشته و کاغذ را جلوی آئینه
گذاشت . بعد شیر آب را بست و همانطور که لوله روژلب
را در کیفش میگذاشت از حمام خارج شد و من صدای بسته
شدن در آپارتمان را شنیدم . شتابزده بطرف کاغذ رفتم . دیدم
روی کاغذ بزبان انگلیسی نوشته است :

« خطر ! من و رسول هم کاغذ بار زیور در « رولا قایت »

میروم . خواهش می کنم زود به آن جا بیاید . من می ترسم !
یکی دوبار دیگر نامه را خواندم . فورا راهنمای
پاریس را باز کردم و دیدم « رولافایت » یکی از محلات
پست پاریس است . پاتوق قصابها ، بار فروشها ، دوره گردها
قماربازها ، جانیها ، جیب برها ، دزدها و چافوکشها
است

با خود گفتم : « مردانه کافی خودت را نوی در درسر
انداخته ای . دیگر لازم نیست بیشتر از این در باتلاق فرو
روی ... » با وجود این می دیدم دور از جوانمردی است که
به خواهش « بریزیت » توجهی نکنم . هر چه بود ، او یکبار
سرشب مرا از خطر نجات داده بود و حالا که خطری او را
نهدید می کرد ، می بایست به کمکش بروم . همچ بفکرم
نمی رسید که ممکن است همه این جریانات دامی برای از
بین بردن من باشد . چون فکر می کردم منکه کاری نکرده ام
تا رسول یا دار و دسته اش در صد از بین بردن من برآیند .
مرگ یا زندگی ماندن من کاملا برای آنها بی تفاوت بود . با وجود
اینکه سخت خسته بودم و خوابم می آمد ، از حمام بیرون
آمدم . در چمدانم را گشودم ، مقداری پول در جیبم گذاشتم

و چمدان دار گوشه‌ای از آپارتمان « بربیزیت » پنهان کردم
وقتی هاشتم بطرف در آپارتمان میرفتم از در باز
آشپزخانه چشم به کارد تیز و بلندی افتاد که معمولاً برای
خرد کردن کالباس از آن استفاده می‌کنند . بطرف آشپزخانه
رفتم ، کارد را برداشت و در جیب بغلم گذاشتم و از آپارتمان
خارج شدم . یک ناکسی کنار خیابان ایستاده بود . بطرف
ناکسی رفتم و گفتم :

— رولافایت ... کافه بارتیمور ...

راننده که مشغول خوردن یک بسته چیز بود ، بی‌اعتنای
اتومبیل را بحرکت درآورد و بسرعت از خیابان‌های شمالی
شهر گذشت و بطرف جنوب پاریس براه افتاد . یک‌ربع بعد
نر کوچه‌ای توقف کرد و با انگشت بداخل کوچه اشاره
نمود و حرفی زد . فوراً کرايه اش را پرداختم و قدم بکوچه
گذاشتم . نور چراغ برق‌ها روی سنگفرش باران خوده و
شسته شده کوچه منعکس می‌شد و درون چاله‌های آب
می‌شکست . کوچه خلوت و خاموش بود . فقط صدای یک
آکوردنون و خنده جمعی از اتهای کوچه بگوش می‌رسید .
تشخیص دادم که کافه « بارتیمور » باید در اتهای کوچه

قرار داشته باشد . با قدم های سریع و مصمم برآه افتادم و در آستانه در کافه یکه خوردم . با وجود اینکه میدانستم قدم به چه محله ای گذاشتم ، اما هر گز قدرت تفکر من نتوانسته بود این کافه را ، کافه « بارتیمور » را این چنین در ذهنم نقاسی کند . دود سیاه و غلیظی ، چون بخار آب ، فضا را پر کرده بود بطوریکه در نظر اول نمیشد چیزی یا جائی را تشخیص داد . پس از چند لحظه که چشم به فضای نیمه تاریک و پر از دود کافه عادت کرد ، توانستم محیط را بینم یک مشت زن هرزه مست ، روی صندلی ها ولو شده بوده^۳ . مردی که صورتش آدم را یادیک خوک پوست کنده می انداخت پشت بار ایستاده بود و ته سیگار بر کش را می جوید . در انتهای کافه ، بریزبت بارنگی پربده روی یک مبل چرمی نشسته بود و دو مرد لندهور گردن کامت که بی شباهت به جاهل های ایرانی نبودند در دو طرفش قرار داشتند و رسول و مرد غول پیکر هیولا نی که چهره ای هول انگیز داشت در گوشای دیگر صحبت می کردند . آهسته از پله ها پاشن خزیدم . همه کوششم این بود که آنها متوجه من نشونند . معهدنا هنگامیکه در گوشه تاریک کافه روی صندلی می نشستم ،

بریزیت متوجه من شد و مثل اینکه قوت قلبی یافته باشد
لبخند زد . همان مردی که مثل خوک پوست کنده بود ،
بدون اینکه باو دستوری داده باشم ، یک بطر شراب قرمزو
کمی پنیر روی میزم گذاشت و دور شد . گیلاسی شراب
بریختم و همه حواسم را در چشم هایم متعر کز کردم تا بینم
چه پیش میآید . دو مردی که ذر کنار « بریزیت » نشسته
بودند از جا بلند شدند . گوئی دستگاه را داری به مفرشان
وصل بود که بدون اینکه مرادیده باشند ، فهمیده بودند من
در آنجا هستم . هر دو با قدم های بلند بطرف میز من آمدند
و یکی از آنها که صورتش بر از آبله بود و بای یکی از
چشم هایش به نحو زننده ای دریده بود و سرخی چندش آوری
داشت گفت :

- آقا پسر بلند شو !

لهجه انگلیسی لات ما باشه ای داشت . گیلاس شراب
را برداشت و گفتم .

- شب بغير ... بسلامتى شما مى نوشم ...
ولی هنوز گیلاس به لبم نرسیده بود که همان مرد
آبله رو زیر دستم زد . بطور یکه گیلاس شراب از دستم پرید

و چرخ زنان فضا را شکافت و چند قدم آنطرفتر روی زمین خرد شد . همه آنهاییکه در کافه بودند ، نیم نکاهی هم باین طرف نیانداختند . گوئی عادت داشتند که در کارهای یکدیگر مداخله نکنند . حتی رسول و بریزیت نیز بطرف میز من نکاه نکردند . خشمگین از جا بلند شدم و قبل از آنکه مرد زشت چهره حالت دفاعی بخود بگیرد ، بطری شراب را روی سرش کوییدم . بطوریکه مرد بی اختیار به عقب پرتاب شد و سرش شکست . مرد دوم که تا آن موقع خونسرد و آرام ایستاده بود ، بدون اینکه هیچ هیجانی از خود نشان دهد ، طپانچهای از جیب بیرون آورد و آنرا روی سینه من گذاشت و گفت :

— بچه...! حالا برای توزود است که از اینکارها بکنی ...
رویت را بر گردان ...!

و حشترده به طپانچه نکاه کردم . تمام بدئم میلرزید زانوها یم قادر نبود هیکل مرا روی خود نگهداری . خیال میکردم همه این ماجراهای را در خواب می بینم . باور کنید هنوز هم باورم نمیشد که سرکارم با طپانچه و باند و این جور حروف افتداده است . مرد که دید حیرت زده اور انگاه میکنیم

با دست چپ محکم بگوش نواخت و غرید :
- احمق ! خیال می‌کنی با تو شوخی می‌کنم . بطرف دیوار
برگرد ...

ناچار بطرف دیوار برگشتم و در همان موقع ضربه
شدیدی به مغزم خورد و بیهوش روی زمین افتادم و دیگر
چیزی نفهمیدم ...

بر اثر تکان اتومبیل بھوش آدم . آهسته چشم‌ها بهرا
باز کردم . هوا داشت روشن می‌شد . من در صندلی عقب اتومبیلی
قرار داشتم و دو مرد ، همان دو مردی که مرادر کافه مژروب
کرده بودند ، جلو نشسته بودند . یکی از آنها پشت فرمان
قرار داشت و دومی کنار دستش سیگار دود می‌کرد . صلاح
دیدم که خود را همچنان به بیهوشی بزنم . آندو با زبان
انگلیسی حرف میزدند و معلوم بود که هیچ‌کدام اشان فرانسوی
نیستند . مردی که در کنار رانند نشسته بود گفت :
- بطرف چپ ... آنجا مناسب‌تر است ...

راننده پرسید :
- میخواهی با او چکار کنی ؟

- هیچی ... آنجا که رسیدیم تو پیاده میشوی و او را بکنار جاده نگه میداری . من از دور با سرعت نزدیک میشوم و تو با یک حرکت او را جلوی اتومبیل میاندازی . مطمئن هستم که استخوان هایش هم زیر اتومبیل له خواهد شد . بعد میرویم و همه خیال میکنند رهگذر مستی با اتومبیل تصادف کرده و راننده هم گریخته است ...

بدنم لرزید . چه نقشه هولناکی برای من کشیده بودند حالا کم کم باور میکردم که موضوع کاملاً جدی است و آنها تصمیم دارند مرا نابود کنند . موضوعی که بیشتر مرا درنج میداد این بود که بریزیت رسول هم در این کاردخالت داشتند . در مغزم نقشه می کشیدم . هیچ راه فراری نبود . آنها از من زور مندتر و قوی هیکل تر بودند . تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که با حبله از دستشان بگریزم . ولی مگر میشد . آنها بزودی مرا زیر اتومبیل میانداختند و میکشند . ناگهان اتومبیل توقف کرد . آن که پشت فرمان نشسته بود پیاده شد و آن یکی پشت فرمان قرار گرفت اولی در اتومبیل را باز کرد و زیر بغل مرا گرفت و میرون کشید لحظه مرگ من فرار سیده بود . همانطرور که چشم هایم را بسته

- ۱۱۱ -

و خود را! به بیهوشی زده بودم ، صدای دور شدن اتومبیل را شنیدم . مردی که زیر بازویم را گرفته بود پشت سر من قرار گرفت و مرا سر پانگهداشت . از صدای اتومبیل تشخیص دادم که بسرعت تزدیک میشود و احساس کردم که مرد آماده است که مرا با یک حرکت شدید جلوی اتومبیل پرت کند .

فصل پنجم

نمیدانستم باید چکار کنم . زمان بسرعت سپری میشد ،
تا چند لحظه دیگر انواعی سر میرسید و این مرد نیرومند
مرا بجلوی آن پرتاپ میکرد . می باست کاری کنم . نباید
بگذارم باین مقتی ، باین سادگی و با این طریق وحشتناک ،
بعاطر هیچ و پوچ کشته شوم . آخر منکه کاری نکرده بودم
منکه گناهی نداشم . فقط دلم نخواسته بود در کارهای که
بمن مربوط نبود دخالت کنم ، خود را آلوده نمایم و تسليم
دستور های احمقانه رسول بشوم . یاد رسول نفرتی حاد و
شدید در من بوحد آورد . این نفرت مثل موج عظیم در
درونم به تلاطم در آمد و همه وجودم را پر کرد . در عرص
همان چند لحظه کوتاه که از یک چشم بهم زدن نیز کوتاهتر
بود با خود عهد کردم که اگر نجات پیدا کنم ، اگر از این
حادثه جان سالم بدر بیرم ، چنان انتقامی از رسول بگیرم که

هیچگاه در زندگیش فراموش نکند . فرست فکر کردن
نداشت . انومبیل داشت با سرعت سرسام آوری نزدیک میشد
و از فشاری که بر پشت من وارد می آمد بخوبی درمی یافتم
که مرد دومی تمام قوایش را برای پرتاب کردن عن جلوی
انومبیل در بازوها یش جمع کرده است . چون سر مرد پشت
من قرار داشت ، میتوانستم بر احتی چشمها یم را بگشایم ،
انومبیل فاصله کمی با ما داشت . یکدفعه هر دو دست را
بالا بردم و با آرنج از پشت به دو پهلوی مرد کوپیدم . مرد
چنان فریادی کشید که بی شک اگر در مسافتی بسیار بعید
هم رهگذری یافت میشد ، این صدا را میشنید . بلا فاصله از
جلوی او کنار پریدم و به پشت سرش پیچیدم . مرد از شدت
درد خم شده بود . تمام این جریانات بیش از یکی دو ثانیه
بطول نیابنجامید ، حالا انومبیل درست مقابله می رسانید بودو
من همان معامله ای را که آنها میخواستند با من بگنند ،
با خودشان کردم ، یعنی بشدت مرد را جلوی انومبیل پرتاب
کردم . در تاریکی سحر گاه ، هیکل بزرگ مرد را که زیر
چرخهای انومبیل چون قوطی کبریتی از هم باشید و متلاشی
شد ، دیدم و بعد بدون اینکه یک دقیقه وقت را تلف کنم ،

در میان مزارع و کشتزارهای که دو طرف جاده را فراگرفته بود شروع به دویدن کردم . نه باطرافم توجهی داشتم نه میخواستم بفهم که پشت سرم چه جریانی روی میدهد . دیوانه وار میدعویدم . کوئی در خودم آن قدرت را میدیدم که تا ابدیت همچنان بدم . بلند بلند نفس میکشیدم . از روی پرچین با غما میپریدم ، زمین میخوردم ، در گل و لای کشتزار فرو میرقم و از جابر میخاستم . فقط میخواستم شهر برسم . به آبار تمان بریزیت برسم . با حقیقت تلنخ و هولناکی رو برو شده بودم . حقیقت اینکه تنها هستم . تنها و بدون دوست . بریزیت برای من نقشه کشیده بود . من فریب او را خورده بودم و حالا میخواستم هر چه زودتو خود را به آپارتمانش برسانم و چمدانم را بردارم . بهیچوجه خیال دقت از پاریس را نداشم . ممکن بود شب قبل چنین تصمیمی برای چند لحظه فکرم را بخود مشغول کرده بود ، اما حالا ، حالا که از کام مرگ گریخته بودم ، بهیچ نحوی نمیخواستم پاریس را ترک کنم . یک غول شکست ناپذیر ، یک هیولای پلیدور من بیدار شده بود . غولی که خودم هم از آن میترسیدم . هیولای انتقام امی بایست بمانم و از رسول انتقام بگیرم .

انتقام همه رنج های را که در کودکی بمن داده بود .
انتقام بلاشی را که میخواست بسر من بیاورد . همانطور که
یک نفس و بی توقف میدویدم نقشه میکشیدم . بزرگترین
ضربهای که میتوانستم به رسول بزنم ، تصاحب « رزی » بود
حالا که میدانستم رسول چطور مذبوحانه در است

دارد ، بهترین طریق رنج دادن او بدام کشیدت او بود
نقشه هایشان را میدانستم ، از کارهایشان با حیر بودم (ز)
جاسوسی آنها اطلاعات زیادی داشتم و همینها سهل کار داد
تیز و برند در دست من بود . کم کم آفتاب ملتوح می شد و در
مزارع و کشتزارها . تن بر هنر خود را زیر آفتاب نداشت

میدادند و گرمای مطبوع آفتاب مثل جو پیار در روز جاری شده بود . ایستادم . باطراف نگاه نگردیده
جا را خاموشی و سکوت اسرار آمیز در بر گرفته بود
جادهای که موازی کشتزارها به پاریس منتهی می شد خودم
بر عربت در رفت و آمد بودند . امنیتی احساس نمی کردم
دیگر نیاز به دوین نبود . لباسهایم را نکلن دادم و
کل و لایی را که قسمت عمده ای از شلوار هم را که نیاز نداشت
بود پاک کنم . به مو های ژولینه و آشفته ام شانه زدم و بعد

آهسته آهسته برآه افتادم . وقتی وارد پاریس شدم ، با خود کتم : پسر دیگر بی گدار به آب نزن ... نقشه عاقلانه تری طرح کن ... از ساحل سن از کنار کلیساي « نتردام » تا ساختمان « انوالید » که جسد ناپلئون را در خود نهان داشت به آهستگی قدم زدم . به سقف گنبدی شکل موره لورور که آنسوی رودخانه زیر نور آفتاب برق میزد نگاه مسکردم و نقش عیبکشیدم . سرانجام طرحی عجیب ، خطرناک و هوالانگیز در سرم نقش بست . با خیال راحت وارد یکی از کافه هاشدم بعد افراط نوشیدم و سپس از گارسن که کمی انگلیسی میداشت سراغ هتل ارزان قیمتی را گرفتم . او که خیال میکرد از هنرمندان دوره گردی هستم که از هر سوی جهان به پاریش روی می آورند ، آدرس محله « مون هارتر » را بمن داد . خیلی زود توانستم این محله معروف را که مرکز تجمع هنرمندان دوره گرد بود پیدا کنم و به یکی از دهها مسافرخانه ای که جون کندوی زنبور پراز دختران شلوار بوش ، پسران درویش صورت و مردمان عجیب بود ، بروم . اتفاقی که در اختیارم گذاشتند اتفاق کوچکی بود که گونی ساله است در آن بروی فضای آزادی گشوده نشده است و

بنظر میرسید که زمانی باندازه قیامت دراز و طولانی لازم است تا بوی کهنگی و ماندگی این اتفاق از بین برود . این اتفاق فقط باندازه ای بود که آدم کوچکی در آن دراز بکشد یک تختخواب ، یک قفسه کتاب و چند تابلو که عکس های زنان برهنه را به نحوی زشت و چندش آور نشای میداد ، همه اسباب و اثاثیه این اتفاق را تشکیل میدادند . معهدا من خسته تر از آن بودم که به جزئیات غم انگیز اتفاق توجه کنم . خود را روی تختخواب انداختم و فوری بخواببر قدم . نمیدانم چند ساعت و چقدر خواییدم . برایر صدای هیاهوئی از خواب برخاستم . خون غروب در تن شهر میدوید و محله عجیب مونهارتر ، شلوغتر و غم انگیزتر از صبح به نظر میرسید از پشت پنجره ای که نمیشد آنرا گشود به خیابان نظر انداختم مشتی دختر و پسر با همان قیافه های شکفت انگیز در هم میلولیدند . سر و صور تم را شستم و برای اجرای نقشه ام بیرون آمدم . تا فرار سین شب میباشد در خیابانها پرسه بزنم . جلوی مسافرخانه کوچک بقدرتی شلوغ بود که حد نداشت . چند نقاش بسرعت عکس عابرین را روی کاغذ طرح میزدند و سه چهار دختر شلوار پوش و آشفته موی ، مثل زنان

حرزه هر جانی آدامس میجویند و سیگار دود میکرند . از کنار آنها گذشم . وارد کافه کوچکی شدم . فهوه ای تلغخ و بد مزه را که کارسون شتابزده جلویم گذاشته بود نوشیدم و بیرون آمدم . ناگهان یک دختر با موهای سیاه ، صورتی هراس زده و چشمانی کنجدگاو و سر گردان که چمدانی در دست داشت و سر بهوا راه میرفت و به غابرین تنہ میزد توجهم را جلب کرد . خدا یا این دختر چقدر شبیه دخترهای ایرانی بود ! کاملا معلوم بود که غریبه است ، چون مات و محبوث به اطراف نگاه میکرد . چمدان سنگینش را بزمت میکشید و قادر نبود درست قدم بردارد . نگاهش غریبانه و سیمار گونه روی صورتها و چهره‌ها میگشت . گونی میخواست نگاه و صورت آشناشی بیابد . از قیافه اش خوش آمد . این صورت رنگ پریده مشوش ، این نگاه غریبانه و وحشتنده مرا یاد دختر کی میانداخت که در دوران تحصیل عاشقش بودم و اما او با رسول روابطی برقرار کرده بود ! بی اختیار جلو رفتم و به انگلیسی پرسیدم :

- شما غریبه هستید ؟

چنان در بحر تماشا یا تفکر غرق بود که از سوال

من وحشتزده عقب رفت . بعد با استیصال و بزبان فارسی
گفت :

— من نمی فهم شما چه میگوئید ...
تعجب و شادمانی من در آن لحظه غیرقابل تصویر است
با خوشحالی فریاد زدم :

— او خدای من شما ایرانی هستید ؟
دخترک سرگردان ، بکدفعه بغضن ترکید ، اشک از
چشم سرازیر شدو با التماس گفت :

— آقا کمک کنید ... من در این شهر غریبم ام ...
هیچکس را نمی شناسم ... من برای پیدا کردن یک دکتر
باینحا آمده ام ... دکتری که بمن قول ازدواج داده است ...
فوراً شیطان پلیدی که از صبح آن روز در وجودم
خانه گرفته بود ، بیدار شد . فکر ایسکه این دختر در شهری
جون پاریس تنهاست و من میتوانم به میل خود با او رفتار
کنم ، جون نشه شرابی مرا سرمست کرد : چمدانش را از
دستش گرفتم و گفتم :

— من ... من بشما کمک میکنم تا این دکتر را پیدا
کنید ... بیائید ... بیائید فعلاً با تاق من میرویم ...

دختر کجا نباوری بمن نگاه کرد. بی اعتمادی و ترس خاص دخترهای ایرانی را در چشمها یش می دیدم . معهذا او ناچار بود که بمن پناه بباورد . من برای اجرای نقشه هایم برای گرفتن انتقام از رسول به چنین دختری نیاز داشتم . می بایست یکنفر باشد که کمک کند ، یاریم کند . ساعتم نگاه کردم . تازه ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود . من تا لیمه شب ، تا آن موقعیکه می بایست بخانه بریزیت بروم خیلی فرست داشتم . و انگهی میتوانستم اجرای نقشه ام را به فرد اش بهم موکول کنم . هیچ عجله‌ای نداشتم فعلامی بایست این شکار تازه را از دست ندهم . باو گفتم :

— منهم مثل شما در این شهر بیگانه ام تازه دو روز است که وارد پاریس شده ام . اما طی همین دو روز آنقدر بلا سرم آمده که اگر برایتان تعریف کنم باور نمی کنید . هیچ نمی توان در این شهر تنها بود . اگر قتها باشید ...

حرف مرا یکدسته از جوانان «اگزیستانسیالیست» که مست و بی خبر با صدای بلند آوازمی خواندند ، قطع کردند یکی از جوانها جلو آمد و بازوی دختر ک را گرفت و به

فرانسه چیزی گفت . دختر وحشتزده خودش را بمن چسباند
و من خنده کنان ، در حالی که بازوی او را از دست پسرک
مست بیرون می کشیدم گفتم :

- می بینید ؟ پاریس شهر بی بند و باریها و هرزگی
هاست . اصلا لمی تواید تنها باشد . بیانید برویم ...
این صحنه آخرین مقاومت دختر را در هم شکست و
دبال من برآه افتاد . همانطور که از میان جمعیت میگذشیم
بر سیدم :

- اسم شما چیه ؟

- سپیده ...

- چه اسم فشنگی ...

«سپیده» جواب را نداد . آنقدر وحشتزده و هراسان
بود که این تعارف را نادیده بکیرد ، او را باتفاق بردم .
لگاهی باطراف انداخت و گفت :

- شما اینجائزند گی می کنید ... مثل یک زباله دانی است ...
شانه هایم را بالا آمد اخشم و جواب دادم :

- همین بقول شما زباله دانی بیشتر از روزی سی تو مان
به پول ما خرج بر میدارد .

لوججانه اصرار کرد :

- من باید حتماً دکتر را پیدا کنم ...

روی تخت نشستم و سیگاری آتش زدم و گفتم :

- برای اینکه کمکتان کنم بایدهمچیز را بدانم ...

سرش را باشین انداخت . خجالت میکشد . سادگی

و خامی دخترهای ایرانی به نحو بارزی در چشمها یش دیده

میشد . همانطور که سرش باشین بود گفت :

- دو سال پیش با یک دکتر فرانسوی آشنا شدم .

او بیشتر از چهار سال بود که در یکی از بیمارستانهای تهران کار

میکرد . من بر اثر یک بیماری با او آشناشدم و بعد ... بعد ...

کملش کردم و گفت :

- بعد عاشق هم شدید ...

- درست است . روابط ما یکسال ادامه پیدا کرد .

آنوقت او به پاریس باز گشت و بنون قول داد برای ازدواج

با من دو باره به تهران بیاید . او ایل نامه‌منی نوشت . اما شش

ماه پیش یک دفعه نامه‌ها یش قطع شد . من خیال میکردم که

بزودی به تهران باز میکردد ، ولی از او هیچ خبری شد .

حد این میان برای من یک خواستگار پیدا شد و پدر ما در ماه اصرار

داشتند که من همسر او شوم . ولی من نمی توانستم . . .
نمی توانستم . . .

سوال کردم :

- چرا ؟ بخاطر اینکه دکتر را خیلی دوست داشتید ؟
- نه . . . آخر چنگوله بگویم . من نمی توانستم ازدواج
بگنم . . .

دو باره شروع به گریه کرد . اشکش تند می آرام
غزو می ریخت .

با حیرت گفتم :

- منظورتان اینست که شما . . . شما قبلا . . . یعنی . . .
خسیم آن دکتر شده بودید ؟
سرش را نکان داد .
- بله . . .

- لبم را بددان گزیدم و این بار با نگاهی دقیق تر
اورا نگاه کردم . دختر قشنگی بود . خیلی قشنگ . . .
بطوری که آدم از مصاحبتش لنت می برد . سعی کردم افکر بله بله
را که به معزم هجوم آورده بود از خود دور کنم . از جا
برخاستم و لفتم :

- حالا پدر و مادر شما خبردارند که باینجا آمدید؟
بله ... چون من دست بخود کشی زدم و مامان همه چیز
را فهمید . خودشان وسائل مسافرت مرا فراهم کردند .

دندانهايم را بهم فشدم و گفتم :
- آخر آنها چطور راضی شدند که شما یکه و تنها
بیرون دانستن زبان به کشوری غریبیه مسافرت کنید ؟
- تقصیر خودم بود .
- چرا ؟

- برای اینکه یك تلگراف جعلی درست کردم و به
آنها نشان دادم و گفتم طبق این تلگراف دکتر در فرود گاه
پاریس انتظار مرا می کشد و به محض اینکه به پاریس برسم
او را عقد خواهد کرد و بخانه اش خواهد برد .

چمدانش را بزمت زیر تخت جا دادم و گفتم :
- ... و پدر و مادر شما این حرف بچگانه را قبول
کردند ...

- باور کنید این مسئله ، این فکر چنان در من قوت
گرفته بود که خودم هم دروغ خود را باور کرده بودم و
خيال میکردم به محض اینکه به پاریس برسم ، دکتر در

خرودگاه انتظار مرا میکشد ...

این دختر بیش از آن ساده لوح بود که من فکر میکردم

نه این بهترین شانسی بود که بدست آورده بودم . پرسیدم ،

- شما آدرس دکتر را دارید ؟

- بله ...

بلافاصله او^ه جیش با کتی بیرون آورد و بدست من

داد . من نگاهی به آدرس فرستنده نامه کردم ولی در همان

حین فکر میکردم : تا از این دختر کام دل نگیرم ، تا او

را برای اجرای نقشه هایم مورد استفاده قرار ندهم ، هر گز

این آدرس را برایش بیدا نخواهم کرد ! غافل از اینکه

وجود همین دختر سر آغاز یک سلسله ماجراهی شکفت آور

دیگر در زندگی من خواهد بود .

فصل ششم

همانطور که غرق در افکار شیطانی خود بودم ، پاکت
را تاکردم و دستم را بطرف جیسم بردم . اما قبل از آنکه
پاکت را در جیسم بگذارم ، سپیده بطرف من پرید و با صدای
بلند گفت :

— نه ... نه ... این پاکت را بمن بدھید ... با تعجب
باو نگاه کردم و جواب دادم :

— ولی من میخواهم امشب بروم و این آدرس را
پیدا کنم .

همانطور که بطرف من خم شده بود و نیمی از پاکت
را در دست داشت ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— باهن میرویم !
خندیدم . به صورتش که از شرم سرخ شده بود ،
به موهایش که نزدیک صورت من بود و رایحه « قافت »

و یا شامپو های ایرانی میداد نگریستم و با بی حیائی گفتم :
- همانقدر که در حفظ این پاکت سماجت می کنید
و سر سختی نشان میدهید ، اگر در مورد خود قاتل سخت بودید
هر گز کارتان باینجا نمی کشد !
من این حرف را نسبتی زدم . حرف تلغی بود .
آنقدر تلغی که من بخوبی احساس کردم رنگ سبیله پرید ،
ست شد . پاکت را رها کرد . غمزده و اندوه گین روی
زمین نشست و زانویش را بغل گرفت و در حالیکه دو قطره
اشک از چشم های مقصوم و بی کناهش روی گوشه هایش
می غلتبد ، آهسته گفت :

- شما هم سر زنشم میکنید ؟
تازه متوجه تلغی سخنم شدم . شتابزده کنارش نشستم
و باعجله گفتم :
- معدتر میخواهم .. من منظوری نداشم ... آخر
 فقط چند لحظه از آشنازی ما میگذرد . شما که هنوز مرا
نمی شناسید ... من اصلا منظور بدی نداشم . فقط میخواهم
کمکتان کنم .
دستهایش را بهم قلاب کرد و جواب داد :

- بهر حال من يك بازنده ام . . . دیگر هیچ
امیدی ندارم .

- منظورتان چیست ؟ چرا بازنده هستید ؟
لبش را به دندان گزید و مثل کسیکه میخواهد بک
امید واهی را در دل پیرواراند پرسید :

- اگر او را پیدا نکنم تکلیف چیست ؟
با جسارت دستش را گرفتم و باسخ دادم :
- اصلا نگران نباشد . خواهش میکنم بمن اعتماد
کنید . من شما را تنها نمی گذارم . . . اصلا میدانید . . .
من . . . من . . آرزو میکنم . . . چه جوری بگویم ، آرزو
میکنم که شما هیچوقت این دکتر را پیدا نکنید .

برای اولین بار ، بادقت بمن خیره شد . خوب نگاهم
کرد . گوئی تا آن موقع مرا ندیده است و یا اینکه میخواهد
 تمام خطوط چهره ام را برای همیشه در خاطر خویش نگهدازد
آنوقت پرسید :

- چرا ؟ دلتان نمی خواهد يك پرستوی کوچک که
از سر زمین دیگر باینجا کوچ کرده آشیانه ای پیدا کند ؟
میخواهید او تنها و غریبه گرفتار توفان حوادث شود و بالهای

کوچکش بشکند ؟ میخواهید زورق کوچک آرزوهای یک دختر ، بی بادبان و بی بارو زن در درودخانه پر خوش و خشمگین یک شهر غریب بشکند و ازین بود ؟
دستهایش را بیشتر فشدم . خودم را باو نزدیکتر کردم و گفتم :

- ولن آنکه شما در جستجویش هستید یک مردیست یک مرد واقعی هر گز فریب نمیمهد و ترک نمیکند . یک مرد با نیرنک و حبله بیگانه است . آنکه شما جستجویش می کنید ، آنکه آرزوی یافتنش را دارید ، یک روباء است ! خوب فکر کنید به چه درد میخورد مردی که بس از فریب شما در حقیقت گریخته است ؟ چه ارزشی دارد مردی که جواب صمیمیت و صفاتی شما را با نیرنک داده . کام دل گرفته ، آتش هوس خاموش کرده ، بعد ...

حرف راقطع کرد :

- خودم میدانم . بهمین دلیل هم دوستش ندارم و از او متنفرم !
از حرفهای این دختر داشتم دیوانه میشدم . این دختر چه میگفت ؟ چه نظری داشت . با حیرت گفتم :

- اگر از او متنفر هستید پس چرا اینهمه را مرآ باخاطر
یافتنش پیموده اید؟ پس چرا خودرا بخطر انداخته اید و یک
و تنها باین کشور غریبیه آمد؟ اید؟
دستهایش را از دستم بیرون کشید. از جابر خاست.
در صورتی که تصمیم راسخ سایه انداخته بود. بالای سرم
ایستاد و گفت:

- شما روح زنان را نمی‌شناسید. یکزن دو موقع
در جستجوی مرد بر می‌آید، دوم موقع است که تا مردمورد
نظرش را نیابد، دمی، لحظه‌ای آرام نخواهد نشست. یکی
موقعیکه خیلی دوست دارد و سخت عشق میورزد و دیگر
هنگامیکه خیلی متنفر و سخت بیزار است.

سرم را نکان دادم و منهم از جا برخاستم و پرسیدم:
- وحالا شما از او متنفر هستید. چه مسخره! فقط
بخاطر این تنفر تان است که میخواهید او را پیدا کنید،
همسرش شوید و بقیه عمر تان را به بایش تباہ کنید؟
خندید! خندای بزنک دار و خوش صدا. بعد در حالیکه
چمدانش را بزمخت از زیر تخت بیرون می‌کشید پاسخداد:
- بله میخواهم اورا پیدا کنم و همسرش شوم و آنوقت

عمرش را تباہ کنم ، روز گارش را سیاه کنم . از او انتقام بگیرم . جلوی چشم‌اش تسلیم بیکانگان شوم ... او گریه کند ، کنکم بزند ، فریاد بکشد ، از درد بخود بپیجد و من بخندم ! ... و من لذت بیرم ! اینست نقشه من ... به ساعتم نگریستم و پرسیدم :

- حالا میخواهید چکلار کنید ؟

با تسلیم و رضای درویشانه‌ای جواب داد :

- هر چه شما بگوئید .

- موافق هستید فرد اصبح بمجستجوی این آقاید کتو

شما بپردازیم و امشب را بکارهای من برسیم ؟

- بله دوست من ...

دو نفری از آن لانه زیبور بیرون آمدیم و برآهافتادیم

از او پرسیدم :

- شما انگلیسی میدانید ؟

- نه ... هیچی ...

- فرانسه چطور ؟

- خیلی کم . ولی قادرم احتیاجات خود را بر طرف

کنم . چون در تهران که بودم مدت کوتاهی در مدرسه

«ژاندارک» درس می‌خواندم. بعدهم روابطم با آن دکتر خوچب شد که بتوانم نا اندازه‌ای فرانسه یاد بگیرم ...

- پس چرا موقعیکه من شما را دیدم، آنطور گیج و بہت زده بودید و از کسی آدرس را سوال نمی‌کردید؟ بازویم را گرفت و گفت:

- چنان حالتی داشتم و چنان وحشتزده شده بودم که حتی نام خودم را هم فراموش کرده بودم.

می‌اختیار تصمیم گرفتم همه چیز را به سپیده بگویم. جاین دختر میشد اطمینان کرد. چند امتیاز بر جسته داشت. اول اینکه در پاریس هیچکس را نمی‌شناخت. دوم اینکه شرم و حیا ذاتیش مانع از این میشد که به دیگری پناه ببرد و سومین امتیازش دانستن زبان فرانسه بود. بهمین دلیل گفتم:

- گوش کن سپیده... دلت میخواهد باندازه کافی

بپول بدهست یاوری؟ در این شهر تنها نباشی و بتوانی دکتر را هرچه نزدتر پیدا کنی؟

- خوب معلوم است. مگر شکی داشتی؟

- پس باید باهم صمیمی و یکریک باشیم. باهم واقعاً دوست باشیم.

و بلا فاصله برای اینکه این دوستی را مثل هم خنجرهای ایرانی بد تعبیر نکند ، افزودم :

- برای من از موقعیکه وارد پاریس شده‌ام ، اتفاقاتی روی داده است که بی شباخت به یک افسانه پر ماجرا و تخيیلی نیست . شاید داستانم را باور نکنی . اما من به کمک تو احتیاج دارم . به توانیاز مندم و باید اطمینان داشته باشم که در هیچ صورتی بمن خیانت نمیکنم . بمن وفادار میجانی ... در عوض من هم بتو قول میدهم که در این شهر بزرگ ، در این کشور بیگانه از تو حمایت کنم ، سعی کنم بهر ترتیبی هستد کتر را پیدا کنم و یا ... یا اگر تو تغییر عقیده بدهی ، مطابق میل تور قفار کنم .

همانطور که با قدم‌های بلند همراه من می‌آمدوسی . می‌سکرد از من عقب نمایند ، دستم را گرفت و گفت :

- قول میدهم ... قول میدهم ...

آنوقت همه داستان عجیب‌م را ، همه قصه باور نکردندی و شکفتمن را برایش تعریف کردم و گفتم :

- حالا من میخواهم از رسول انتقام بگیرم . این مرد را ، مرد نه ، این بجهه از خود راضی و نظر را سر جایش بنشانم .

- خوب حالا باید چکار کنیم ۹

- اول باید بس راغ رسول برویم . میخواهم بالاو صحبت کنم . میخواهم باو اخطار کنم که اگر یکبار دیگر علیه هن توطئه بچینند ، ماجرای جاسوسی رذالین و واسطه بودن او را به پلیس فرانسه اطلاع میدهم . بعد از صحبت کردن با او میتوانم بگویم چه نقشه ای کشیده ام ...
کاملا موافقم ... برویم تا منهم بیینم این رسول چگونه
جانوری است ! ۹

هر دو خنديديم و منتظر تا کسی ايستاديم . سپيده بکلی با يك ساعت پيش فرق كرده بود . شاه و شيطان بنظر حی رسید . گونی اصلا فراموش كرده است که منهم برای او جز ییگانه ای نیستم . اگر کسی ما را می دید ، مشکل حی توانست باور کند که از دوستی ما فقط مدت کوتاهی میگذرد . سرانجام يك تا کسی مقابل ما توقف کرد . هردو سوار شدیم و من آدرس خانه رسول را باو دادم ...

رژی با دیدن من ، مثل برق گرفته ها بر جای خود خشکش زد . هیچ انتظار نداشت مرا با يك دختر خوشگل و

مومشکی و مهتابی رنگ که برای آنها نشانه غایت زیبائی
است بینند . نمی دانم

وحشت زده شده بود یا حسادتش سخت جریحه دار
کشته بود ، چون بہت زده و رنگ پریده مرانگاه میکرد و
مذبوحانه سعی میکرد با کلمات شکسته بستهای خوش آمد
بگوید . با زبان انگلیسی از او پرسیدم :
- روزی انگلیسی میدانی ؟

سرش را بعلامت مثبت تکان داد . آنوقت بدون اینکه
او تعارفی کرده باشد ، روی صندای نشتم و شمرده شمرده گفت :
رزالین .. تو میدانی که من فقط بخاطر تو باین خانه
باز کشته ام ...

باغروردی فوق العاده گفت :
- میدانستم !

تصور میکرد چون دیگر مردان در برابر زیبائی
خارج العاده اش بزانو در آمده ام و عاشقش شده ام . موقعش
بود که ضربه لازم را فرود آورم ، با صدایی درشت و اهانت
آمیز گفت :

- اما خیال نکن که میتوانی مراعم مانند رسول فریب

دهی ... تو یک روسپی رنگ و روغن زده ای هستی که فقط
تنفر مرا برمی انگیزی !

رزالین که انتظار نداشت بدین گونه با او صحبت کنم،
بکلی دست و پایش را کم کرد . ریگش پرید ، غرورش
جریحه دار شد ، می توانم سوکند بخورم که تا آن موقع
هیچنکس ، هیچ مردی با او با این لحن سخن نگفته بود .
چشمهای از حدقه در آمدۀ اش را از صورت سپیده بطرف من
بر گرداند و گفت .

- تو حق نداری در خانه من ، اینطور گستاخانه سخن
بگوئی اگر رسول بفهمد که به همسرش اهانت کرده ای دندانها یت
را خرد خواهد کرد ! با صدای بلند خنديدم و جواب دادم :
- این بازی کنه را کنار بگذار . مرا نمی توانی
فریب دهی ... خیال میکنی من نمیدانم که تو یک جاسوسه‌ای
جاسوسه‌ای که اخبار پایگاه آمریکائی‌ها را به یگانگان
میفروشد ؟ رسول ... رسول بد بخت بیک و اسطه بینوا دردست
نوت ...

این ضربه چنان مهلك و سهمکین بود که رزاين با
چندی واقعه توانست خرفی بزند ، سکوت باستگینی خرد کنندماي

ین ما حکمفرما شد . بعد رزالین از جا برخاست و در حالی
که آب دهانش را به سختی قورت میداد پرسید :

- این دختری که همراه توست انگیسی میداند ؟

- نه ... انگیسی نمیداند . اما از همه چیز با اطلاع

است ، او و خواهرش همه چیز را میدانند ...

با عجله پرسید :

- خواهرش ... ؟ او کجاست .. ؟

شانه هایم را بالا آنداختم و گفتم :

- خیال میکنی من بجه هستم . خواهر او در محل
امنی هالده است و اگر تایک ساعت دیگر من و او صحیح و
سامم باز تکردم او بوسیله تلفن هاجرا را به پلیس اطلاع
خواهد داد .

رزالین مایوسانه دستهایش را بهم مالید و گفت :

- چند دقیقه بیا آن اتاق ...

و فوراً بطرف اتاق خوابش رفت . من نیز بدنبال اورا و
افتادم . نقشه‌ام داشت مو به مو اجرا میشد و من از اینکه
خوب موفق شدم ، خوشحال بودم .

در اطاق خواب ، رزالین طوری روی مبل نشست که

قسمی از پاهای سفید و خوش تراشش در معرض نگاه من فرار
داشت . آنوقت بالوندی و طنازی خاصی پرسید :
- تو از من چه میخواهی ؟

- هیچی !

- این اطلاعات را از کجا بدست آوردی ؟
- گوش کن رزالین ، هر چقدر رسول احمد و خود خواه
وزبون است ، من مکار و جبله کرم .. تو نمیتوانی بمن کلک
جزئی ...

با صدای و موسه‌انگیز گفت :

- خوب بیدانم .. از همان موقعیکه موارد این خانه شدی
حمدہ چیز را میدانستم ، میدانم که مکار و حیله کری میدانستم
که یک مرد واقعی هستی ... و بهمین دلیل بود که از تو خوش
آمد . راست میگویم . واقعاً از تو خوش آمد و عاشقت
شدم ... بی برده میگویم اگر رسول در آن موقع سرنویسیده
بود ، من تسلیم تو شده بودم ...

رزالین بطرف من آمد . روی دسته مبلی که من نشسته بودم نشست
دستش را دور کردندم انداخت و دهانش را تزدیل کوشم گذاشت
و همانطور که نفس گرمش روی کردنم پختن میشد ، نجوا

کرد ..

- هر چه تو بگوئی می‌کنم ...

- رسول را بیرون کن ... من و تو خیلی بیشتر می‌توانیم
بول در بیاوریم ... کارهایی که او قادر نیست برایت اینجا
دهد، من انجام میدهم ... این مرد لکجز چشم چرانی و حمایت
کاری از دستش ساخته نیست ...

هنوز رزالین جوابی نداده بود که صدای رسول را از
داخل حال، جائی که سپیده نشسته بود، شنیدم. باعجله در
اتفاق را باز کردم و وارد هال شدم رسول که داشت خیره خیره
چیزی ها بر انداز می‌کرده، بادیدن من بی اختیار دو قدم بعقب
رفت و فریاد زد:

- باز هم تو؟

- بله رسول ... می‌بینی که زندگام ... می‌بینی که
نقشه احتمانه تو نتوانسته مؤثر واقع شود و حالا من آمدمام
همان معامله‌ای را که می‌خواستی با من بکنی با تو بکنم ...
رسول مجاله شد. روی یک مبل از هم وارد شد.
شانه‌هایش فرو افتاد و التماس کرد:

- نه ... من ... من قصدی نداشتم ... یکی دیگر مرا

- ۱۴۰ -

مجبور کرد ... کس دیگری مرا مجبور کرد که تو را بدام
میاندازم ...

جلو رفتم . پشت سرش خم شدم و فریاد زدم :
- کی ؟ ... کی بتودستور داد مرا از میان برداری ...
منکه جز تو دشمنی ندارم ...
فالید :

- نه تو اشتباهمیکنی ... تو از جریانات اطلاع نداری ...
بمن مهلت بده تا همه چیز را برایت تعریف کنم ...

فصل هفتم

میدانستم که رسول باز هم میخواهد حقه تازه‌ای جور
کند و قصد دارد فریبم بدهد . به همین دلیل سیگاری آتش
ندم و روی مبل لمیدم و گفتم :

- رسول این بازیها را کنار بگذار ... من همه چیز
را میدانم ، از شغل تو ، از کار «رزالین» از اینکه از چهره‌ی
پول بدست می‌آورید مطلع هستم و حالا میخواهم ، انتخاب
را به خود «رزالین» واگذار کنم . یا باید تو را مثل یک
دستمال کثیف شده بدور بیاند از دو مرد انتخاب کند و یا
اینکه من قبل از آنکه بکارهای شما آلوده شوم ، همه چیز
را به پلیس اطلاع خواهم داد . همه چیز را ...

رسول چشمهاش را که در آن التماس و عجز ترحم
انگیزی به چشم میخورد به «رزالین» دوخت و «رزی» که
یک لحظه نگاهش را از صورت جذاب‌سپیده بر نیمگرفت ،

وقتی دید من و رسول هر دو منتظر تصمیم او هستیم، لبخندی زد
و خطاب بمن گفت :

- من از رسول متنفرم ا خودش هم اینرا میدارد !

درزی، با چنان لحنی صحبت کرد که رسول با همه
خونسردی و حماقتش لرزید، رنگ از رویش پرید، توانست
تحمل کند، از جابر خاست و در حالیکه کره کراواتش را
شل میکرد و مشتهاش را بیهوده در فنا خالی رهامیکرد
گفت :

- رزی، مواظب حرفهایت باش ... تو نباید برای
راضی کردن این خوک خانن که من او را در خانه خود
پذیرفتم، این مرد که چون خانه شاگردی در منزل من و
سر سفره من بزرگ شده است، با من اینطور حرف بزنی ...
رفتار تو ببیچوچه شایسته نیست ...

رزی با همه می اعتنائی خرد کننده که مخاطب را تا
سر حد جنون عصبانی می ساخت جواب داد :

- ولی رسول تو خیلی بیش می بایستی میفهمیدی که
من از تو سیر شدمام ... از تو متنفر شدمام ... تو هیچ احساسی
دانمیتوانی در من برانگیزی ... هر وقت قرب خانه بازمیگردی ،

من از دیدلت چندش میشود ... و انگهی من حق دارم که
مرد دلخواهم را انتخاب کنم !

رسول که از خشم کف بر ل آورده بود فرماد کشید :
- توزن هرزه ای هستی ! تو از تهدید این مرد نرسیدم ای ..
ولی فراموش نکن ، همان سلاحی که این مرد در دستدارد
و با آن تورا تا این درجه از پستی تنزل داده است . من هم در
دستدارم ... من هم میتوانم پرده از کارهای کثیف تو بردارم ...
رُزی با صدای بلند خنده دید و در میان قهقهه زنگ دار
و پر طنین خود گفت :

- خوب واسطه این کارهای کثیف کی بوده است ؟
تو رابط بوده ای ... هیچکس مرا نمیشناسد . همه اخبار
مربوط به هوابیما های «اف - ۵۲» را از تو خریده اند و به
تو پول داده اند ... در اولین تحقیقات همه انگشت ها بطرف
تو بلند خواهد شد و همه مدارک علیه تو خواهد بود ...
رسول یکدفعه شکست . بازاری و خواری خودش را
روی صندلی انداخت و قالید :
- رُزی . رُزی . من تورا دوستدارم من همه این کارهارا بخاطر تو
کردم فقط بخاطر تو . بپاس صمیمیت های من ، بپاس عشق بی دریغی که

بیای تو ریخته ام نباید بحرفهای این مرد گوش کنی . او
مثل یک جند شوم بر دروازه شهر عشق مانشته است و ناله
نفرت انگیز خود را سر داده است . نگذار این مرغ بداقبال
ما را دچار فاجعه ای غم انگیز کند . ازاو ترس ... شجاع
باش . حیف است ، حیف است که آنهمه روزها و شباهی خوب
را یکباره از یاد بیریم و چون دو دشمن مقابل هم بایستیم و
بروی هم تبعیغ دشنا و دشمنی ، نفرت و کدورت بکشیم ...
من خاموش و آرام آندورانگاه میکردم و از زبونی
رسول لذت می بردم . مگر این همان مردی نبود که عشق
دوران تحصیل مرا را بوده بود ، مگر این رسول ، همان رسولی
بود که همیشه چیزهای مورد علاقه مرا براحتی و آسانی
بدهست می آورد . پس بگذار یکبار هم که شده باو ثابت
کنم که برترم و از او پست قدر نیستم ...
رزی با بی حوصلگی رویش را از رسول بروگرداند
و گفت :

- رسول امن از او نمیترسم ... تو که مرا میشناسی
من از او فقط خوشم می آید . همین او مرد رویاهای من بوده

است ... مردی است که سالها انتظارش را کشیده‌ام و اینک
که تقدیر او را سر رامن قرار داده است، نمیخواهم از او
چشم بپوشم . در ثانی تو همیشه میدانستی که من بتوع علائق‌ای
ندارم ، از روز اول آشنائی من بتو گفتم که هر گز نمیتوانی
از محبت من برخوردار شوی ... اگر در بستر تو خوایدم،
اگر گاهی تسلیم تو شدم ، یک هوس زود گذز بود نه یک علاقه‌ای
رسول یکدفعه بغضش ترکید و مثل کودکی کوچک
و بهانه گفیر شروع به گریه کرد . آه که گریه یک مرد
چقدر تلخ و اندوه‌گین است ... چقدر عذاب دهنده و رنج
آور است ... رزی بی‌اعتنای به گریه تلخ رسول بنن گفت:
- کی میتوانیم بدون حضور این دو نفر با هم صحبت
کنیم ؟

- هر موقع شما بخواهید ؟

«رزی» یک تکه یاد داشت برداشت و با عجله شماره
تلقنیش را یاد داشت کرد و بن داد و گفت :

- پس من منتظر نخن شما هستم .. از جا برخاسته و
همراه سیده از خانه رزی بیرون آمدم . شب پر هیاهو و پر
چچجال با رسیمه فرا رسیده بدو من سرهست {زیروزی تازه‌ای

که بدت آورده بودم در فکر بودم که این شب را چگونه
جشن بگیرم و چطور ، ای غزال زیبا چشمی را که همراهم
بود ، رام کنم . سپیده مرا از فکر بیرون آورد .

- خوب 'حالا باید چکار کنیم ؟

با خوشحالی بازویش را فشدم :

- هیچی به یك کافه می رویم . شام میخوریم ، چند بطر
شراب عالی پاریس مینوشیم و تا نزدیک صبح میرقصیم ...
چطور است ، موافقی ؟

با همان رضایت و سادگی جواب داد :

- هر چه تو بخواهی . همان کار را میکنم ...

با اولین تاکسی خودمان را به «مون مارت» رسانیدم
«مون مارت» پر است از کافه‌های زیرزمینی ارزان قیمت که
دخلت و پسر ، بی خبر از دنیا چون کرم خاکی در آن میلولند
در این کافه‌های زیرزمینی زندگی شکل ورنگی دیگر دارد .
بعد افراط مینوشند . بعد افراط میرقصند و آسوده و بی
دغدغه خاطر عشق میورزند . در آنجا آزادی به معنای
خاصی حکم‌فرماست . ورنگی دارد که در هیچ کجا دیگر
دنیا نظریش را نمیتوان یافت . من و سپیده خیلی زود در امواج

جمعیت یکی از این کافه‌های زیرزمینی حل شدیم . مثل همه دخترهای و پسرها دیگر ، بعد افراط کالباس و پنیر و شرابه خوردیم و چون مستی در رکھایمان دوید ، دیوانه وار به رقص پرداختیم . سپیده کامل است کرد . بود ، با صدای بلند میخندید ، موهای سیاه و بلندش را با حرکات دلپذیر سر به صورت می‌افشاند ، در حین رقص‌های تند غریبی ، فیگورهای جالب رقص‌های ایرانی را می‌گرفت ، فریاد میزد ، صورتش را به صورت من می‌چسباند ، دامنش را بالا میزد ، می‌جرخد لابلای جمعیت فرار می‌کرد ، با همه شوخی می‌کرد ، با همه میرقصید . من هر گز در تمام مدت عمرم دختری را آنکونه شاد و خندان و سر مست ندیده بودم ... وقتی خسته و نفس نفس زنان سر میز نشستیم ، نگاه پر شورش را در چشمهای من دوخت و گفت :

— میدانی در من وجود تازه‌ای دارد متولد می‌شود ؟

— چه موجودی ؟

دستهایم را گرفت ، کمی خودش را جلو کشید
چشم‌هایش را بست و گفت :

— در کنار تو همه چیز را فراموش می‌کنم ...

با خنده پرسیدم ،

- حتی یافتن دکتر را ...؟

ابروهاش را در هم کشید و جواب داد :

- ترا بخدا این لحظات شیرین را با یادآوری آن گزند

رو باه صفت خراب نکن ...

- باز هم میرقصی ؟

- بله ...

دو باره به میان جمعیت رفتم . او را نگذارد آنوش

فسردم . همانطور که صورتش را بصورت من چسبانیده و زگنم :

- میدانی من در چه موافقی همه چیز را از یادم ببر

- نه .

- در موقعی که آهاده ام یا نامحبت تازه ای را در قلبم

پذیراشوم !

سکوت کردم . این حرفش مرا بفکر انداخت . آن

او داشت باین وسیله بمن اظیبار عشق میکرد ؟ آیا در حرب

همین مدت کوتاه او بمن علاقمند شده بود ؟ یا اینکه ..

با اینکه .. میخواست فریبم دهد ، میخواست مجبورم گزند

که همچنان او را در خانه خود پذیرائی کنم ؟

زیاد فرصت نیافتنم باین موضوع فکر کنم، چون ناگهان در میان جمعیت چشم به رزی افتاد که با قیافه‌ای مشوش و ناراحت اطراف را نگاه میکرد. در همین موقع آهنگ تمام شد. من و سپیده سرمهیز برگشتم. ولی هنوز ننشسته بودیم که یک جوان بلند گیسوی ریشو، مقابل سپیده سرخم کرد و از او تفاحنای برقس نمود. من از موقعیت استفاده کردم و به سپیده که با تردید مرا نگاه میکرد گفتم:

- بلند شو جانم ... بلند شو برقس ... امشب باید.

شادمانی کنیم ...

همینکه سپیده و آن جوانک فرانسوی بوسط پیست رفته بودند، من خود را به رزی که داشت از کافه بیرون میرفت. رساندم و گفتم:

- رزی !

«رزی» برگشت و به محض دیدن من از خوشحالی فریاد کشید و گفت:

- تمام کافه‌های این محله را زیر باگداشتہ ام تا بتوازنم و را پیدا کنم!

- از کجا فهیدی که ممکن است مرا در این محله

پیدا کنی ؟

- خیلی حواست پرت است . موقعیکه با آن دختره
از خانه من بیرون میرفتی ، باو گفتی که باید به دونهار تر
باز گردی و خوب کسیکه در چنین محله‌ای زندگی میکند
باید شبش را هم در همین کافه‌ها بگذراند ...

- با من چکار داشتی ؟

- باید با تو صحبت کنم . رسول پشت سر شما از خانه
بیرون رفته و تا کنون باز نگشته است و من میترسم که او
عقلت حماقت دست بکارهای بزندگی برای همه ماحضر ناک باشد .
- خوب حالا در این موقع شب چکاری از دست من
ساخته است ...

«درزی» مرا از پله‌های کافه بالا آورد و گفت :
- اینجا نمیشود ، باید بخانه من بروم . آخر فقط
موضوع رسول در میان نیست ... پای «بریزیت» هم در میان
است ...

آه بکلی «بریزیت» را فراموش کرده بودم چمدان من
در خانه او است ... با حیرت پرسید :
- مگر تو بخانه او رفته بودی ؟

- بله و ...

حرفم را یکنفعه قطع کردم . ناگهان بیادم آمد که
شاید واقعاً «بربریت» در ماجرای ربودن من بی‌گناه باشد
و من بیهوده دارم اسرار او را فاش میکنم ...
«رزی» که رنگش برافروخته شده بود ، بالحن معنی
داری گفت :

- پس در پاریس قبل از من کس دیگری تو را به
دست آورد ؟

- نه اشتباه نکن ... من فقط چند دقیقه در خانه او
بودم بعد ماجرایش را مفصل برایت تعریف میکنم ...
- حالا بیا برویم خانه ها نا بگوییم موضوع از چه
قرار است ...

- ولی سپیده با من است . او را چکار کم ؟
- بگذار همین جا برقصد ... کفتگوی ما زیاد بطول
نمی‌انجامد ...
با ناراحتی گفتم :

- نمیتوانیم در یکی از همین کافه تریاها بنشینیم و
صحبت کنیم ...

نگاهی بمن انداخت که یکدیبا سرزنش در آن نیفته بود . آنوقت با لوندی خاصی که من هنوز هم بس از گذشته سالها نظریش را در کمتر زنی یافته ام گفت :

- ولی خانه من خیلی آرامتر و مناسبتر و مطبوعتر است ...

چنان و سوسه شدم که بی هیچ تاملی همراهش برآمده افتادم .

بدون اینکه خود بخواهم اسیر هوس شده بودم . هوس در آغوش کشیدن رزی ... هوس اینکه این زن فوق العاده زیبا متعلق بمن باشد . یا شاید هم ضرفاً بخاطر آزار رسول ، بخاطر اینکه باو بگویم من بزنان مورد علاقه ااش دست یافته ام همراه رزی رفتم ...



رزی چنان بی پروا بود . چنان جسور و بی محابا بود که مرا دچار حیرت می کرد . جسارت و بی بروائی وقتی مبتذل و عامیانه نباشد ، قطعاً داپذیر است . همینکه بخانه رسیدیم رزی خودش را بی پروا در آغوش من رها کرد و گفت .

- من واقعاً بتومتکی شده ام است .. واقعاً تو خوش آمده است دلم شور میزد . در حالی نبودم که بتوانم از زیبائی د طنازی رزی لذت بیرم . فکرم بیش سهله بود . می ترسیدم

دنیال من از کافه خارج شود و در آن شهر بزر گشتر کردان
کردد. آهسته گفتم :

- بعدها برای عشق و رزیدن مهلت داریم ماجرا را رایم تعریف کن.
مثل بچه کوچکی که خود را برای مادرش لوس میکند
خودش را بمن چسباند و چون دختری خواب آلود نجوا کرد:
- حالا عجله نکن ... چیز مهمی نبود . فقط دلم تو
را میخواست ...

میدانستم که دروغ میگوید . یک احساس ناشناخته
بمن میگفت که دسیسه نازهای در کار است . بهمین دلیل
هشیار بودم و نمیخواستم به آسانی تسلیم شوم . معهداً رزی
چنان بمن چسبیده بود و هر ابطرف کاناپه‌می کشید که نمیتوانستم
مقاومت کنم . ناگهان در آذاق شدت باز شد و رسول در حالیکه
سخت هست بود و طپانچه‌ای در دست داشت وارد اطاق گردید.

فصل هشتم

من از جا پریدم و وحشتزده به طیانجهای که دردست رسول بود نگاه کردم . چشم‌هاش سرخ و خون گرفته بود . در قیافه احمقانه‌اش ، چنان تصمیمی دیده میشد که میدانستم اگر کوچکترین خطای بکنم ، بی معطلي شلیک خواهد کرد . او از ماجرا آن روز غروب با اندازه‌ای خشمگین ، عصبانی و در حقیقت زخمی شده بود که بی هیچ ترحمی مرا به قتل میرساند . وقتی سکوت فرا دید ، زهر خندی زد و پرسید :

— حالا چرا بلبل زبانی نمیکنی ؟

نیم نگاهی به رزی که هنوز روی کانا به بود انداختم خونسرد و آرام لبخند میزد . گوئی از جدال دو مرد بخاطر خودش غرق لذت بود . غرورش ارضاشده و خود خواهیش تسکین پاقنه بود . رسول غرید :

- آن دخترک را از کجا می‌شناسی؟
فهمیدم که منظورش سپیله است. بسرعت فکری
چخارتم رسید و جواب دادم:
- او را از نهران برای تو آورده بودم.
- دروغگوی کثیف؟ پس چرا در فروذ گاه همراه
تو نبود؟
.. برای اینکه یکروز پس از من وارد شد.
شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
سرمهم نیست. حالا او هم در دست من اسیر است.
یکقدم جلو رفتم و با عصباًیت فریاد زدم:
- نه .. باید او را رها کنی. او در این میان هیچ
گناهی ندارد ..

خنده چندش آوردی کرد و گفت:
- اگر می‌خواهی او سالم بماند، اگر می‌خواهی در
مقابل نگاه حسرت‌زده ات او را چون یکزن رو سپی در آغوش
مردان مست و قوی هیکل و او باش نیاندازم باید هر چهرزی
می‌گوید اطاعت کنی! چنان دچار شکفتی شده بودم که
نمی‌توانستم افکلام را متعرکر کنم. پس همه این نقشه‌ها

را رزی کشیده بود ؟ پس آنچه غروب روی داد ، فقط یکه
بازی ساختگی ، یک جنک زرگری فلاہی بود ! پس من در
دام افتاده بودم ؟

رزی از جا بلند شد ، رو در روی من قرار گرفت

و گفت :

- خوب ، حالا چه میگوئی مردو حشی و رام نشدنی من !

یکدفعه سیلی سختی بگوشش زدم و فریاد کشیدم :

- همه شما را میکشم ... همه شما را میکشم ..

رزی دستی بصورتش کشید و گفت :

- بسیار خوب . جواب این گستاخی تو را میدهم .

تو خیال کردی من آنقدر احمقم که از مرد و فادر و مطیعی

چون رسول چشم بپوشم و بتوری آورم ؟ اگر اینکار را

میکردم . با غروری که در تو هست ، با حیله گری و مکاری

که تو داری ، مرا مجبور میکردم که تمام دستورات را

اطاعت کنم . هر اتباعی به یک عنودست دوم میکردم ...

و من .. من که برای یکزنده‌گی اشرافی ، جانم را بخطر

انداخته ام و جاسوسی میکنم ، بوطنم ، به هموطنانم خیانت

مرک را بر آن زندگی که تو قصد داشتی برایم فرام کنی

ترجمیح میدادم ...

بیاد سپیده افتادم . دلم برای او شور میزد . آخر او
چه گناهی داشت که بخاطر من بسوزد ؟ چرا می باست بخاطر
آشنائی کوتاهی که با من داشت ، زندگیش آلوده شود ،
و به لجن کشیده شود . یاد خرفهای یکساعت قبل سپیده
افتادم : « میدانی من در چه موقعی همه چیز را از یادمی بردم ؟
در موقعی که آماده ام یک محبت تازه را در قلبم پذیرا شوم ! »
بالحنی آرام پرسیدم :

— میخواهید با آن دختر چکار کنید ؟

رزی جواب داد :

— سرنوشتش را تو باید معلوم کنی . الان زندگی یا
حرک او ، شرافت یا آلوده شدنش در دست توست . . . ضمنا
باید اینراهم بدانی که سرنوشت تو جدا از سرنوشت اویست
یا هردو شما زنده میمانید و زندگی میکنید و یا هردو باهم
خواهید مرد ...

خیلی خوب منظورش را می فهمیدم . در دامی افتاده
بودم که رهائی از آن برایم امکان نداشت . یکبار دیگر
مغلوب رسول شده بودم و این بیشتر از هر چیزی مرا عذاب

میداد . اینک که به لبخند تمسخر آلود او نگاهمنی کردم ، قلبم از درد فشرده می شد . تمام وجودم را پر میکرد . خیلی آسان بود که بایک حرکت سریع رزی را بطرف خود بکشم و او را سپر بلای خودم قرار دهم و از آن مهلکه بکربزم . ولی سپیده را چگونه می توانستم نجات دهم ؟ تا ' میخواستم اقدامی بکنم و در یک شهر غریبه و بیگانه از کسی کمکی بگیرم سپیده از بین رفته بود و من نمی خواستم اینطور شود . مسئله دیگری که مرا بخود مشغول داشته بود ، این بود که میدیدم این رزی را دوست دارم . همین زنی که مرا مثل یک موش در تله انداخته بود می برستم . نه فقط از او در قلبم احساس نفرتی نمیکردم ، بلکه برای اینکه در کنارش باشم و از وجودش لذت ببرم حاضر به هر کاری بودم ، رزی که مرا در فکر دید پرسید :

- چه تصمیمی می گیری ؟

شانه هایم را بالا انداختم و برای اینکه رسول را عصیانی کنم گفتم :

- من برای اینکه در کنار نو باشم حاضرم هر کاری انجام دهم . بکو چکار کنم ...

- آفرین ! .. بچه عاقلی شدی ... می‌توانیم با هم کنار بیاییم . من ، تو ، رسول و آن دخترک که نمیدانم اسمش چیست . میدانی ، من همیشه چنین آرزوئی داشتم آرزو داشتم که خودم دسته‌ای درست کنم . دسته‌ای زرنگ اما تازه‌کار ... دسته ایکه جاسوسان بین المللی را نشناشند ، بیگانه باشند و کسی نیز به آنها سوء‌ظن نبرد . در آن صورت من می‌توانم به همه نقشه هایم جامه عمل پوشانم ... خوب حالمیل ایکه کم کم کار دارد درست می‌شود . تقدیر یا تصادف ، عمدا یا سهوا همه چیز دارد مطابق میل من پیش می‌رود .

با بی حوصلگی حرفش را قطع کردم و گفتم :

- حالا فلسفه بافی نکن ... بگو باید چکار کنم ؟

« روزی » در کیفی را گشودیک جفت دستکش بدستش کرد و بعد یک بسته کوچک رایرون آورد و بمن داد و گفت :

- این بسته را می‌گیری و با تفاوت رسول می‌روی و به کسی که رسول نشان خواهد داد تحويل میدهی ... فقط در نظر داشته باش که اگر در راه کوچکترین کاری برخلاف دستور رسول انجام دهی ، دیگر هیچ وقت سپیده را نخواهی دید ... اما ... اما اگر مأموریت خود را در نهایت صداقت

و دوستی انجام دهی ، می توانیم چهار نفری زندگی خوشی را
باهم بگذرانیم :

○○○

خودم پشت فرمان نشسته بودم و رسول نیز در کنارم
قرار داشت . هیچکدام حرف نمی زدیم . بسته ای که در
خوبی بغل من بود ، چون آتشی مرا میسوزاند ، نمیدانستم
این بسته چیست اما همینقدر اطلاع داشتم که با رساندن این
بسته به مقصد در دام افتاده ام . دامی که فرار از آن امکان
ندارد . رسول فقط فرمان میداد :

- بطرف راست ..

- بطرف چپ ...

- از این کوچه ...

- از آن خیابان ...

- خوب توقف کن و پیاده شو ... وقتی پیاده شدم
با کمال حیرت خود را در مقابل خانه « بریزیت » دیدم .
رسول که متوجه حیرت من شده بود ، لبخندی زدو
به آرامی گفت :

- من همین جامنتظرت هستم . تو برو بالا بریز بترا

که می شناسی ، بسته را باو میدهی و از اورسید می گیری :
- اگر نبود چی ؟

- مهم نیست . بسته را زیر متکایش بگذار . . . بیا
اینهم کلید آپارتمان ... رسول وارد اتومبیل شد و من از پله
ها بالا رقمم . در آپارتمان بریزیت باز بود . معهداً من زنک
در را فشردم و بانتظار ایستادم . با وجود اینکه از داخل
آپارتمان صدای آب می آمد ، ولی کسی به زنک در جواب
نداد ... دو باره زنک زدم و چون پس از چند دقیقه معطلي
خبری نشد ، وارد آپارتمان شدم . چراغ روشن و در حمام
نیمه باز بود و از داخلش صدای دوش آب بگوش میرسید .
دو بدشامبر بریزیت روی تختخوابش افتاده بود . آهسته
صدای زدم .

- بریزیت ... بریزیت ...

ولی کسی جوابی نداد . با عجله بسته را زیر متکای
بریزیت گذاشت و خواستم از آپارتمان بیرون بروم . اما
کنجکاوی مانع شد . قادر نبودم قبل از دیدن بریزیت بروم
میخواستم با او صحبت کنم . میخواستم بفهم اورد این میان
چه نقشی دارد و چکاره است ... یادم افتاد که چمدان رادر

گوشه آشپزخانه پنهان کرده ام با قدمهای بلند بطرف آشپزخانه رفتم . چمدانم ، همانجا که پنهان کرده بودم قرار داشت . چمدان را برداشت و بطرف در راه افتادم . در همین موقع در حمام صدائی شنیدم . دیگر برایم شکی باقی نمانده بود که بریزیت مشغول حمام است و چون مثل همه زنهای پاریسی هنگام شستشو کلاه پلاستیکی سرش گذاشته و گوشها بش زیر کلاه است صدای زنگ در و صدای مرا نشنیده است . در حمام را گشودم . یکدفعه بر جای خود خشکم زد . مثل برق گرفته ها بر جای ماندم . نه . . . خدای من قابل قبول نبود . . . نمی توانستم پاور کنم . . . چطور چنین چیزی امکان داشت . . . جسد بریزیت ، لخت و بر هنر و سط وان افتاده و یک کارد تا دسته میان سینه اش فرو رفته بود . از دوش بالای وان همچنان آب فرو می ریخت و آب خون آلود وان کف حمام راه افتاده بود . . . قلبم بشدت می طبید ، و دهانم خشک شده بود . . . نه قادر بودم بکریزم و نه می توانستم بمانم و آن صحنه وحشتتاکثرا نماشا کنم . . . چشم به پنجره حمام که بطرف خیابان باز میشد و در تزدیکی آن نرده بان آتشسوزی برای موقع خطر قرار داشت ، افتاد . پنجره باز

بود . معلوم بود که قاتل از پنجره وارد شده و از همانجا هم
بیرون رفته است . معطلی جایز نبود . ممکن بود با تهم قتل
گیر بیقتم . در حمام را بستم و دوان دوان از پله ها پائین آمدم
یکزن و مردمست که بازو در بازوی هم از پله ها بالامی آمدند .
بمن تنه زدند و مستانه شب به خیر گفتند ، ولی من همچنان
دو پله یکی پائین میرفتم . رسول همچنان در آتومبیل انتظار
مرا می کشید ، خود را درون آتومبیل انداختم و گفتم .

- حرکت کن ... حرکت کن ... بریزبت را
کشته انه ...

رسول آتومبیل را به حرکت در آورد و گفت :
- راست بگو ... شاید خودت مرتکب قتل او شدی ؟
فریاد زدم :

- هنوز مانند تو آنقدر پست نشده ام که دست به
آدمکشی بزنم . اگر میخواستم او را بکشم ، همان موقع
که تو گفتی اینکار را میکردم ...

رسول لبس را بدندان گزید و گفت :
- در آن موقع من فقط قصد امتحان تو را داشتم .
جون بریزبت از همکاران ما بود .

- حالا بگو بیینم او کی بود ؟
- یک جاسوسه بین‌المللی ...
- برای کدام کشور کار میکرد ؟
- هر کشوری که بیشتر پول میداد ا او به هنچ‌دسته‌ای
حق نداشت و برای همین هم کشته شد ...
- شما ها برای کی کار می کنید ؟
- ما هم مثل بریزیت . ما جاسوس نیستم . ما فقط
برای ثروتمند شدن ، اخبار را به هر دسته‌ای که بیشتر پول
بدهدند میفروشیم ...
جخانه بر گشتم . سپیده و رزی دو بد و نشسته بودند . و مثل دو
دوست قدیمی مشغول صحبت بودند . سپیده با دیدن من از جا پرید :
- چرا بی خبر رفتی ؟
قبل از آنکه جوابش را بدهم ، رزی گفت :
- منجبور بود . برای همین هم دنبال شما فرستاد ...
سرم را نکان دادم و به رزی گفتم :
- خوب ماموریت من تمام شد ؟
گیلاش را یک جرعه سر کشید و جواب داد :
- تمام شد ؟ تازه ماجرا آغاز شده است . ماجراهای

آنقدر جالب و پرهیجان که تو عاشقش خواهی شد. آنچه با کنون روی داده فقط آغاز بوده است ... تو تازه اول رام هستی و تا این راه را پایان برسانی خیلی چیز های خوب خواهی دید ...

سرم را پائین انداختم. هیچ اشاره ای به قتل بریزیت نکردم. او هم سوالی نکرد. گوئی قبل این ما توافق شده بود که جلوی سپیده حرفی از این موضوع نزئیم. روزی از جا برخاست و گفت :

- اتفاق شما حاضر است. دیگر لازم نیست در هتل زندگی کنید ... همینجا ... چهار نفری همین جازندگی خواهیم کرد ...

من و سپیده را بداخل همان اتفاقی که روز ورودم برایم درست کرده بودم. اشاره به بطری مشروب که روی میز گذاشته بود کرد و در حالی که از اتفاق بیرون میرفت گفت :

- امیدوارم شب خوبی را بگذرانید ...

سپیده با تعجب، خجالت و شرم پرسید :

- هردو در یک اتفاق بخواهیم؟

با خستگی خود را روی تختخواب انداختم و جواب دادم!

- و روی یک تختخواب !

سپیده با خشم گفت :

- من نمی توانم ... نمی توانم ... ناکنون هر گز در

یک اتاق با هیچ مردی تنها نبوده ام ۱۰۰

هماطور که افکار گوناگوئی به مفترم هجوم آورده

بود جواب دادم :

- چرا یکبار دیگر ، بایک مرد ، در یک اتاق درسته

تنها بوده ای ۰۰۰

سپیده روی صندلی نشست :

- آنقدر سرزشم نکن ... آخر ... آخر .. من بتو

علاقمند شده ام ... ولی می ترسم ... خیلی می ترسم ۰۰۰

هوس همه وجودم را پر کرد . مثل اینکه اصلاحاتفاقی

روی نداده است گفتم :

- ما اینجا تنها هستیم و آزاد ... فرداصبح هیچکس

نیست که تو را سرزنش کند .. نه بابا .. نه مامان .. و نه

هیچکس دیگر ...

بی اختیار جواب داد :

- چه تنهائی و سوسه انگیزی !

- ۱۶۷ -

از جا بلند شدم و بطرفش رفتم و گفتم :
- وجه و سوسه دل انگیزی ...
یکدفعه دستها یش را دور گردن من حلقه کرد ، در
چشم هایم نگاه کرد و پرسید :
- مرا بیشتر می پسندی با رزی را !

فصل نهم

زنها همیشه اینطور هستند. دل لحظات حساس میخواهند
قدرتان را روی مرد امتحان کنند، میخواهند بفهمند تاچه
اندازه در مرد نفوذ کرده اند. سپیده نیز از حالت نگاه من
به رزی، از جر و بحث های ما، از رفتار ما حدس زده بود
که بین من و رزی کشش و محبت نهفته ای وجود دارد و حالا
میخواست بفهمد بطرف کدامیک بیشتر تمايل دارم. اینکه
که مرا وسوسه شده و سوداژده می دید، میخواست از دهانم
 بشنود. ولو به دروغ میخواست بشنود که او را بیشتر از رزی
 دوست دارم و جواب من خیلی عادی و طبیعی بود. جوابی بود
 که هر مردی معمولاً در اینگونه موقع می تواند بدهد. او
 را بیشتر بخود فشردم و درحالی که مشام را از رایحه دل انگیز
 موهایش پرمیکردم گفتم:

خیلی بیشتر از او ...
خیلی بیشتر ۰۰۰

باصدایی ناله مانند زمزمه کرد :

- تو چه بدی ... و من چقدر تو بد رادوست دارم ..
یا الله چراغ را خاموش کن من خجالت می کشم .

٥٥٥

صبح ، تا موقعیکه آفتاب تا وسط اتاق بهن شد من
همچنان خوابیده بودم . از موقع ورودم به پاریس اولین باری .
بود که اینطور راحت و بی خیال خوابیده بودم . نیمه خیز
شدم و با پشت دست چشم هایم را مالیدم . سپیده در کنار من
در خواب عمیقی فرو رفته بود . آهسته بدون اینکه او را از
خواب بیدار کنم ، از تختخواب پائین آمدم . می باست صورتم
را اصلاح کنم و لباسهایم را عوض نمایم . چمدانم را که شب
پیش زیر تختخواب گذاشته بودم بیرون کشیدم و در آفرا
گشودم . در همان نظر اول فهمیدم که چمدانم بهم رسخته است
معلوم بود که یکسفر شتابزده در چمدان من بدنبال چیزی
می گشته است . باعجله لباسهایم را در آوردم تا به بینم بولهایم
سر جایش هست یا نه در انتهای چمدان یک سکه با اندازه سکه های

یک تومانی خودمان و یک پاکت توجهم را جلب کرد . با
حیرت به سکه نگاه کردم و بی اختیار آنرا بگوشه چمدان
انداختم . بعد در پاکت را باز کردم با خط ظریف‌ترانه ای
علی چند سطر کوتاه نوشته شده بود :

« میدانم که الاخره دنبال چمدان‌خواهی آمدو بازم
میدانم که بزودی کشته خواهم شد . رزی ، رسول و چند
دسته از جاسوسان حرفه ای دیگر دنبال سکه ای می‌گردند
که من در چمدان تو گذاشتام . میدانی این سکه چه ارزشی
دارد ؟ میلیونها دلار می‌آرزویم ؟ چون می‌کروه فیلم موتوره واپیماهای
بمب افکن اف - ۵۲ دزون این سکه قرار دارد . بدینویله
عشقم را نسبت به تو ثابت می‌کنم . می‌خواهم قبل از مردم بدانی
که تو را واقعاً دوست داشتم و هر گز مخاطره آن چند لحظه
لذت‌بخشی را که با هم بودیم فراموش نمی‌کنم . در جریان
دزدیدن تو نیز هیچ نقشی نداشتم جز اینکه ناخودآگاه تورا
بدام کشیدم . از این سکه خوب مواظبت کن چون یا میلیونها
ثروت نصیب تو می‌سازد و یا جات را مثل من برسر آن خواهی
گذاشت . اینکه می‌گویم مثل من ، چون یقین دارم که بیشتر
از ده نفر مأمور قتل من شده‌اند . از رزی و رسول پرهیز کن

مرای فروش این سکه قیمتی میتوانی به کافه « توازن » بروی .
هر روز بعد از ظهر یک پیر مرد که آن سرخی به یقه کش
میزند و پهپ میکشد طرف چپ در وردی نشته است . اما
کاملاً مواظب باش او مرد خطرناکی است . اصلاً باو اعتماد
نکن و تا بول را دریافت نکرده ای سکه را باونده . قیمت
سکه را هر چقدر مایلی تعیین کن . آنها می بردازند . فقط
بدان ارزشش بیشتر از یک میلیون دلار است . این ارئیه ای
است از یک عشق بکشیده تو . . . !

« بربیزیت »

نامه را نهیکبار بلکه ده بار خواندم . باورم نمی آمد
که آنچه می خوانم حقیقت دارد . خیال میکرم با من شوخی
کرده اند سکه را برداشت و بدآن نگاه کردم ، یک سکه قدیمی
بود که نیمرخ ناپلشون بناپارت روی آن نقش بسته بود . ولی
خدای من ، این نیمرخ چقدر شوم و بدمنظره بنظر می رسد
مثل اینکه ناپلشون از درون گور بمن نگاه میکند و لبخند
تمسخر آمیزی به لب دارد . یکباره رویای یک مرد میلیونر
بنظرم رسد . با همین یک سکه میلیونر میشوم . آنوقت هر طوری
که دلم خواهد میتوانم زندگی بکنم . بهرجای دنیا که مایل

باشم قادرم مسافت کنم . دیگر نه بمعشق رزی فکر میکردم
نه به سپیده . حرص پول تمام وجودم را پر کرده بود فکر
کردم : گذر نامه ام حاضر است . یکتبليط هوايماهم می خرم
و به محض اينكه سكه را فروختم و بولهارا تحويل گرفتم
به تهران پرواز ميکنم ، تهران تنها جانی است که هيجكس
تعقييم نميکند .. خدا يا .. يعني من ميليونز شده ام ۰۰۰
باچنان صدای بلندی اين حرف را زدم که سپیده از
خواب پريده و خواب آلوده پرسيد :

- با کي حرف ميزتی ؟

فورا سكه را پنهان کردم و گفتم :
- با تو .. چقدر ميخواي .. نزديك ظهر است ۰۰۰
و بعد بفکر اين افتادم که سكه را چگونه پنهان کنم
وقتي سپیده از جا بلند شد و بطرف حمام رفت ، من با عجله
آستر کتم را پازه کردم ، سكه را در آستر کتم پنهان نمودم
و دو باره آستر را دوختم . حالا من در آستر کتم يك ميليون
دلار پول نقد ، يعني هشت ميليون تومان بول ايراني حمل ميکردم .
سيده از حمام بيرون آمد . من صورتم را اصلاح کردم
و به سپیده گفتیم :

- نا تو لباس پوشی و آماده شوی ، من در حال!

منتظرت هستم ۰۰۰

از راهرو گذشتم و به هال رسیدم . رزی و رسول پشت
میر نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند . رسول
حظونانه بمن لگاه کرد و رزی با خنده پرسید :

- دیشب راحت خوابیدید؟!

خیلی خشک و رسمی جواب دادم :

- مشکرم ۰۰۰

اصلاح حواسم جمع نبود . قلبم بشدت میزد ، دلم میخواست
دریک لحظه روز به پایان رسد و من بتوانم خود را به کافه
« توازن » برسانم و آن پیر مرد مرموز و خطرناک را ملاقات
کنم . رزی یک فنجان قهوه با دو تکه نان سوخاری جلوی
من گذاشت و گفت :

- امروز را می توانی حسابی استراحت کنی ، چون
از فردا کارها یمان آغاز میشود .

با شک و تردید و سوء ظن پرسیدم :

چه کاری؟

- میدانی چرا بریزیت را کشتنند؟

- نه !

— میکروفیلم را که همکاران ما از نقشه های موتور بمب افکن های اف - ۵۲ و موتور اصلی آن برداشته بودند در دست « بریزبیت » بود : این میکروفیلم بیش از حد تصور تو اهمیت دارد . قائلی که بریزبیت را به قتل رسانده این میکروفیلم را ربوده و برده است ، معمولا سه دسته همیشه در تعقیب ما هستند و این عوامل شناخته شده این سه دسته را تعقیب کنیم ؟ بفهمیم میکروفیلم دست کدامیک از آنها افتاده است ؟

برای اینکه بیشتر به جریان کار آشنا شویم : پرسیدم :
— این سه دسته برای کدامیک از دولت ها کار میکنند
و چه قدر تی از آنها حمایت میکنند ؟

رزی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :
— آنها نیز مثل ما فقط برای خودشان کار میکنند .
شمنا تمام دولت ها بیز دشمن آنها هستند و پلیس دائم در تعقیشان است اما آنها قدرت مخفوفی دارند . آدمکشی ،
جنایت ، سنگدلی ، شکنجه ، بی رحمی چیز هایی هستند که
به آنها قدرت می بخشنند ...

در این موقع سپیده هم رسید و پشت میز نشست و روزی
دنباله حرفهاش را ادامه نداد. اما من بی اعتماده سپیده برای
جلب اعتمادش گفتم :

– من از هیچ کدامشان نمی ترسم . قول میدهم با قدرت
تمام ، مثل سایه تعقیشان کنم و میکروفیل را بدمست آورم .
خوب کار را از کی شروع می کنیم ؟
– من و رسول امروز مقدمات کار را فراهم می کنیم و
بعد بتو خبر می دهیم که از امشب یا از فردا باید در تعقیب آنها
باشیم ...

پرسیدم :

– تا شب من باید چکار کنم ؟
– هیچی با این دختر خوشگل خوش بگذران ... وای
همینجا ... نه بیرون از خانه .

چی ؟ من حق ندارم از خانه بیرون بروم ؟
– متناسفانه نه !
– آخر چرا ؟
– ناراحت نشو ... فقط بخاراطر حفظ جان توست که
من مانیل نیستم از خانه بیرون بروم .

- ولی منکه نمی‌توانم تمام روز را در این خانه
زندگانی باشم؟

- چرا نمی‌توانی جانم؟ بهترین مشروبات بهترین
صفحات، بهترین غذایها در اینجا هست. یک دختر خوشگل
و با نمک ایرانی هم که داری. کجا می‌خواهی بروی بهتر
از اینجا؟

دندهایم را بهم فشدم و سکوت کردم. رزی از جا
برخاست و همراه رسول ابی خانه بیرون رفت و من بخوبی
صدای چرخیدن کنید را در قفل منزل شنیدم. می‌باشد
بهتر ترتیبی شده از آنجا بیرون مروم: خود را به آن پیر مرد کافه
«تواشز» برسانم با عجله به یک یک اتاق‌ها سر کشیدم. پشت
همه پنجره‌ها را برای جلو گیری از ورود حشرات توری کشیده
بودند. هیچ راه فراری نبود. سپیده که می‌دید من شتابزده
از این اتاق به آن اتاق میروم و پنجره‌هارا بازدید می‌کنم گفت:
- من از کارتوس در نمی‌آورم با آن جریاناً که برای
من تعریف کردی حالا چرا در این خانه مانده‌ای، دیشب
چرا دنبام من فرستادی.

- گوش کن سپیده: من دنبال تو نفرستادم آنها با حیله

ترا دزدیدند و مرا تهدید کردند که اگر با آنها همکاری نکنم
ترا بقتل خواهند رساند. حلا هم ما را در این خانه زندانی
کرده‌اند. ولی ما باید بهتر ترتیبی شده از این خانه فرار کیم

سپیده و حشتنزه جواب داد :

- ولی آنها ما را پیدا خواهند کرد.

- سپیده اگر من بتوانم از اینجا بیرون بروم برای
همیشه نجات پیدا کرده‌ایم و آنوقت با خیال راحت می‌توانیم
بهر کجای دنیا که دلخواه ما است سفر کنیم. تو در اینجا
می‌مانی تامن بر گردم ...

سپیده خودش را بمن چسباند :

- من می‌ترسم ... خیلی می‌ترسم ...

- عزیزم ترس فایده‌ای ندارد. باید راهی برای خروخ
پیدا کنیم ...

دونفری به جستجو برداختیم. اضطراب و وحشت بر
قلب من چنگ انداخته بود. اگر نمی‌توانستم از خانه بیرون
بروم، دیگر هیچ موقع فرصت معامله آن سکه برایم پیش
نمی‌آمد. نمیدانستم چکار کنم سر کیجه گرفته بودم. یکندفعه
...

سپیده فریاد زد :

نگاه کن .. این پنجره به پشت بام خانه راه دارد
به سقف نگاه کردم سپیده راست میگفت، برای گرفتن
روشنایی پنجره‌ای به سقف تعبیه شده بوده می‌بایست و سیله‌ای
پیدا کنم و خودرا به پنجره برسانم و از آنجا بکریز .
برای رسیدن به پنجره اولین فکری که بحاطرم رسید
استفاده از کاناپه سه نفره بلندی بود . اگر کاناپه را از طرف
طول بلند میکردم و آنرا می‌ایستادم بر احتی می‌توانستم خود
را به سقف برسانم به سپیده گفتم :
زود باش کمک کن این کاناپه را بلند کنیم ...

فصل دهم

دو نفری بزور کانابه را ایستادیم و من با کمک یکه
سنبلی از کانابه که سپیده پشتش را به آن چسبانده مونگرس
را حفظ کرده بود بالا رفتم و خود را به پنجه رساندم .
خوب شختانه پنجه بی هیچ زحمتی بازشد و من توالتمند به پشت
بام بروم . پائین آمدن از سقف بداخل حیاط با کمک درخت
فارونی که شاخ و برگش را تاروی شبروانی قرمز رنگ دوانده
بود ، کار آسانی بود . وقتی خود را داخل حیاط باقتم ، بیه
اختیار از این پیروزی لبخندی زدم و از منزل رزی پیرون
آمدم و هنگامیکه داخل تاکسی بطرف پاریس میرفتم فکری
بخاطرم رسید . همان دیوپلیدی که در درون من لانه کرده
بود مرا مجبور ساخت نقشه‌ای خطرناک طرح کنم . در خیابان
شاتره لیزه از تاکسی پیاده شدم و به جستجوی مقازمه‌های عتیقه
فروشی پرداختم . میخواستم چند سکه‌زن ناپلشون درست

مانند سکه‌ای که در آستر کتم بنهان کرده بودم، بیا به اینکار
تا قزدیک ظاهر بطول انجامید، اما سرانجام موفق شدم و دو
سکه زمان ناچشون را به قیمتی گزاف خریداری کردم آنوقت
ناهار را سر فرصت و با خیال راحت خوردم، تمام وقت بعد
از ظهر و عصرم را در دوستینما گذرادم و درست هنگامیکه
تاریکی فرا می‌رسید، عازم کافه «تواشز» شدم در کافه «تواشز» از
پیرمردی که بریگزیت در نامه‌اش یاد کرد بود، هیچ خبری
نیود. جلوی بار استادم و آجتو خواستم. قلبم چنان می‌طپید
که می‌ترسیدم صدایش را اطراف ایام بشنوند! چشم‌انم بلکه لحظه
از جستجو میان جمعیت باز نمی‌ماند. دو مرد زرد چهره بد
قیافه‌ای که کار من ایستاده بودند، مرتب کلمات را کیمکی
بر زبان می‌آورند و مرا با چندس آورترین کلمات دعوت
می‌نمودند که شام را با آنها بخورم! هر گز در تمام مدت
عمرم کافه‌ای آنقدر عجیب با مردانی آنقدر چندش آورندیده
بودم. دیگر طاقم به پایان رسیده بود. اگر یک دقیقه دیگر
در آنجا توقف می‌کردم از شدت اضطراب و از فرط ناراحتی
دیوانه می‌شدم. پول آجورا پرداختم و از جا برخاستم تا از
کافه «تواشز» خارج شوم که یک دفعه چشم به همان پیرمرد

افتد . از دروارد شد ، طرف چپ در درودی پشت میز کوچکی
نشست . پیش را روشن کرد ، روزنامه‌ای بدهت گرفت و
با هایش را روی یک صندلی دیگر دراز کرد و مشغول خواندن
شد . کل سرخی که به یقه کتش زده بود ، آنقدر بزرگ
و چشم کیر بود که بیش از هر چیزی در قیافه او جلب توجه
میکرد . شتابزده با نزدیک شدم و با زبان انگیسی گفتم .
- دلنان میخواهد با هم یک معامله بر سودانجام دهیم ؟
بدون اینکه پایش را از روی صندلی بلند کند ،
روزنامه را کار گذاشت ، پیپ را از دهانش بیرون آورد
و با دقت مرا نگاه کرد و با لحن زنده‌ای گفت :
گمشو !

فوراً حدس زدم که خیال میکند منهم از جمله او باش
منحرفی هستم که به آن کافه رفت و آمد دارند و بهمین دلیل
بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهم ، گفتم :
- بسیار خوب . من میروم . ولی شما هم لازم است بدانید
که من جای یک سکه قدیمی را میدانم کجاست !
آنوقت بدون اینکه منتظر جوابش بشوم برآه افنا دم
از جا پرید ، با یک خیز بلند که از سن او بعید می‌نمود ،

خودش را بمن رساند و بازویم را گرفت و گفت :
- معدترت میخواهم ، چند دقیقه صبر کنید. مامی توایم
با هم معامله کنیم .

دو نفری از کافه بیرون آمدیم و من مانند یک دلال
حرفه‌ای ، در حالیکه تظاهر به حیله گری میکرم جواب دادم:
- اینکار برای شما خرج دارد .

خنده کنان گفت :

- من برای دریافت سکه هر چقدر به خواهید میدهم .
شانه‌ها یم را بالا انداختم و گفتم :
- ولی سکه بیش من نیست .

- پس کجاست ؟

- من جای آنرا میدانم . ولی برای اینکه جایش را
جدام خیلی خرج کردم . دو اسکناس درشت از جیش
بیرون آورد و در حالیکه آنرا کف دست من میگذاشت
گفت :

- بگو دوست من کجاست ؟
نگاهی به پول انداختم و جواب دادم :
- این خیلی کم است !

دو اسکناس دیگر بیرون آورد و گفت :
- میدانی اگر دور غمگوئی با جان خود بازی -
کرده ای ؟

- بله میدانم . اما شما آنقدر برای دریافت این سکه
عجله بخراج دادید که حتی از من نپرسیدید کی هستم و از
کجا میدانم این سکه چیست و کجا پنهان شده است .
بالغه این که در آن خشونت هول انگیزی احساس میشد
جواب داد :

- این حرفها مهم نیست . چون از حالا یک لحظه هم
تنها نیستی و همیشه یکنفر مثل سایه دنبالت خواهد بود .
البته سایه ای که هر وقت بخواهد براحتی میتواند ترا بکشد
سایه ای که تا فردا صبح بمن خبر خواهد داد تو اهل کجا
هستی ، با چه اشخاصی رابطه داری ، چطور از وجود سکه
مطلع شده ای ، تا چه اندازه راست میگوئی و در این میان
چه نقشی داری ؟!

تازه متوجه شدم که مرتکب چه اشتباهی شده ام و
چگونه خود را بدام انداخته ام . ولی دیگر بازی آغاز شده بود
و گریز از آن کار ساده ای نبود . سعی کردم به انصاب خود

سلط باشم و با همان خونسردی گفتم :

- شما از همین حالا در اشتباه هستید . من بر اثریک

انفاق از این ماجرا مطلع شدم و اصلا نمیدانم موضوع از چه قرار است . در این میان من فقط به بول احتیاج دارم و بس من با دختری بنام بریژیت آشنا شدم . او معشوقه من بود و گاه کاهی بمن تلفن هیکرد که بخانه‌اش بروم و با او عشق‌بازی کنم . چند روز پیش وقتی بخانه‌آنها رفته بودم ، او سکه‌ای را بمن داد و گفت باید این سکه را بشما برسانم و در مقابله هر چقدر می‌خواهم بول بگیرم . منکه از ماجرا اطلاعی نداشتم و نمیدانستم این سکه چیست موضوع را بادوستی که در اینجا دارم در میان گذاشتم و او سکه را بزور از من گرفت . این داستان قلابی و مسخره را ، همان موقع که دنبال سکه زمان ناپلئون می‌کشتم ، سرهم باfte بودم و یقین نداشتم که پیرمرد مرموز آنرا قبول کند . ولی پیرمرد چنان شتابزده بود که بلا فاصله از من پرسید :

- او کیست ؟ کجا کار می‌کند ؟ کجا منزل دارد ؟

جواب دادم :

- او با یکزن فرانسوی بنام «رزالین» ازدواج کرده

و در حومه پاریس سکونت دارد . امشم هم «رسول» است .
لبش را بدندان گزید و چهراش در هم رفت . کاملاً
معلوم بود که رسول و رزی را می‌شناسد و باز معلوم بود که
همه حرف‌های مرا باور کرده است چنان نشم را خوب بازی
کرده بودم که پیرمرد حتی یک لحظه هم شک و تردید بخود
راه نداده بود . بمن گفت :

— متشرکم . من سکه را از او پس خواهم گرفت .

احمقانه پرسیدم :

— سهم من چه می‌شود ؟ بریزیت بمن گفته بود که هر
چقدر پول بخواهم شما خواهید داد . پیرمرد با ای حوصلگی
سِر و دستش را تکان داد و گفت :

— اگر سکه را پس گرفتم باز هم بتو پول خواهم داد .

فردا همین موقع به کافه تواشز بیا ...
از او جدا شدم . و با اولین تاکسی خودم زابه خیابان
ژرژ ساندرز رساندم .

ده دقیقه در کوچه پس کوچه‌ها پرسه زدم و مجدداً
سوار تاکسی شدم و به موزه لوور رفتم واز آنجا باز تاکسی
عازم حومه شهر شدم . می‌خواستم اگر کسی در تعقیب من

است ، تواند مسیرم را تشخیص دهد . وقتی بخانه رسیدم از
جزاغهای خاموش و سکوتی که خانه را در بر گرفته بود ،
فهمیدم که هنوز رسول ورزی بخانه باز نگشته‌اند . از درخت
نارون بالا رفتم و خود رابه سقف رساندم و از همان پنجره
بداخل حال سرازیر شدم . کانابه هنوز زیر پنجره قرار داشت
و سپیده روی مبلی خواب رفته بود . به محض اینکه روی
کانابه قرار گرفتم ، کانابه غلتید و من سخت بزمین خوردم ،
سپیده وحشتزده از جا پرید و بطرف من که روی زمین افتاده
بودم و پایم سخت درد میکردد و بود .
بزحمت از جا برخاستم و پرسیدم :

- کسی نیامد ؟ خبری نشد ؟

- نه ، فقط تلفن دوبارز نگذشت زد و هر دفعه کم من گوشی
را برداشت ، کسی که تلفن میکرد ارتباط را قطع کرد .
- کمک کن این کانابه را سر جایش بگذاریم ...
وضع را مرتب کردیم و من سرینچال رفتم ، دو بطر
شراب را در دستشوئی خالی کردم که رزی تصور کند از
صبح مشغول مشروب خوردن بوده‌ایم ، بعد با تفاق سپیده مشغول
خوردن بطری سوم شدیم . سپیده که معلوم بود تا آن موقع

مشروب نخورده است ، سخت مست کرد و کنترل فکرش را از دست داد ، منhem که پس از یکروز دوندگی و کار ، مشروب رخوت لذتبخشی در تنم بوجود آورده بود ، سپیدمرا به آغوش کشیدم ..

۵۰۰

با سر صدای رسول و رزی از خواب پریدم . من و سپیده همانجا در حال خوابمان بوده بود . سپیده هنوز خواب بود . از جا بلند شدم ، رزی با حسادتی آشکار گفت :

- معلوم میشود امروز خیلی بشما خوش گذشته است ...

با تکان دادن سپیده او را بیدار کردم و چون سرش درد میکرد او را باتفاق خواب بردم و خواباندم . آنوقت سر صور تم را شستم و به هال برگشتم و گفتم :

- رسول ، یک نفر سه بار تلفن کرد و هر بار که من تلفن را بر میداشتم مرا اشتباهی جای تو میگرفت و میگفت امشب هر ساعتی شنه به کافه توازن بیا ...

رسول پرسید :

- با چه زبانی صحبت میکرد ؟

گفتم :

بزبان انگلیسی ا

رسول و رزی نکاهی بهم انداختند و رسول غرید :
- امکان ندارد .

- چی امکان ندارد ؟

- همینکه کسی مرا بخواهد و با زبان انگلیسی
حروف بزنند .

با زرنگی جواب دادم :

- شاید کسی در اطرافش بوده که نمی خواسته بازبان
فرانسه صحبت کند .

رسول بدون اینکه جواب مرا بددهد به رزی گفت :
- چه میگوئی ؟

- بهر حال بهتر است سری به آنجا بزنی ...
- فکر نمیکنی توطئه‌ای در کار باشد ؟
- در موقعیت فعلی نه ... بخصوص که میدانند تو
رابطی بیش نیستی .

رسول بطرف در راه افتاد و من هم همراهش رفته و گفتم :
- رسول ، میخواهی برای احتیاط همراه تو بیایم ؟
رسول در اتومبیلش را گشود و جواب داد :

- نه ... بهتر است تنها باشم ...

دستم را روی شانه رسول که پشت فرمان نشسته بود
گذاشتم و با تردستی سکه‌ای را که صبح خریده بودم در
جیب کوچک کشی، پشت پوشت خوش رنگش انداختم
و گفتم :

- بهر حال من بیدارم ... اگر احتیاجی داشتی تلفن
کن ...

رسول اتومبیل را به حرکت در آورد و رفت من در
دل گفتم :

امشب کتک مفصلی خواهی خورد و جبران آن کتک‌هایی
که آن دونفر آن شب بمن زدند خواهد شد ...

بداخل خانه یاز گشتم. رزی لباسش را، وضن کرده
بود و بوضع وسوسه انجکتی روى مبل نشسته بود کنار او
نشستم و در دل از اینکه رسول ثاچند لحظه دیگر زیر ضربات
مشت و لگد خواهد افتاد غرق لذت بودم. رزی آهسته خودش
را بطرف من می‌کشید و در حالیکه به اتاق خواب آشاره
می‌کرده گفت :

- این دخترم را از کجا پیدا کرده‌ای؟

خندیدم :

- از تهران . بالاخره یک مرد سرگرم میخواهد ...
- تو خیال میکنی من نمی توانم باندازه اوس کرمت کنم ؟
- چرا ، اما تو آنقدر بلندپروازی که انسان را بوحشت

میاندازی ... راستی هیچ میدانی من عاشق تو شده ام !

دستش را دور گردانم انداخت :

- یک عاشق مغروف که حاضر نیست زانو بزنند ...
- ولبتر راوی لبها یم کذاشت . دستم را دور کمرش حلقه کردم و او را بخود فشردم و در همین موقع تلفن زنگ زد .
- ردی از جا بلند شد و همانطور که باعشه دلپذیری از این تلفن بی موقع اخم میکرد گوشی تلفن را برداشت و گفت :
- بفرمایید ...

ناگهان متوجه شدم رنگ از روی روزی پرید ، دستش لرزید و گوشی تلفن از دستش رهاشد و نالید .

- نه ... ممکن نیست ...

بطرفش دویدم و پرسیدم .

- اتفاقی افتاده ؟

بہت زده مرانگاه کرد و گفت :

- یچاره رسول ... یچاره رسول ... او را کشند ...

فصل یازدهم

با نا باوری فریاد زدم :

- چی رسول را کشند ؟

رزی سرش را میان دو دست گرفت و جوابی هداد .
بہت زده شده بودم ، یکدفعه محبتی عمیق نسبت به رسول
در دل خود احساس کردم . رشته های نامرئی مرا با پیوسته
بود . بالآخره هرچه بود او پسر خاله من بود . سالها دوران
کودکی را با هم گذرانده بودیم و بد یا خوب خاطره زیادی
از یکدیگر داشتیم . موجی از نفرت در درونم به طلاطم در
آمد . از خودم نفرت کردم و بدم آمد . من مسئول مرک او
بودم ، قاتل او من بودم . ولی باور کنید من نمی خواستم او
کشته شود . نمی خواستم به قتل برسد . راستش را بخواهید .
هر فکری میکردم جز اینکه رسول را بکشند .

شانه های رزی را گرفتم و پرسیدم :

– تو میدانی او را چگونه کشتند؟

رزی سرش را نکان داد:

– یکی از همکاران ما شاهد قتل بوده اما نتوانسته است باو کمک کند. چند نفر او را محاصره کرده‌اند، گویا چیزی از او میخواسته‌اند و چون رسول اظهار بی اطلاعی کرده، باو حمله کرده‌اند و در این دعوای دستجمعی، قبل از آنکه پلیس سر بر سد او را کشته و گریخته‌اند ...

حال بدی داشتم. سرم کج میرفت. قیافه النهاس آلود رسول یک لحظه از نظرم دور نشد. سکه‌ای که در آستر کنم پنهان کرده بودم، مثل آتش سوزانی هرا می‌سوزاند. روزی طوری منافر و اندوه‌گین شده بود که غیر قابل قبول بود،

پرسیدم.

– او را دوست داشتی؟

– نه ... فقط باو عادت کرده بودم.

دندانها یم را بهم فشدم و به طرف اطاقم رفتم تا صبح یک لحظه نیز خواب به چشمانم نیامد. مرتب فکر می‌کردم که چگونه می‌توان کار احمقانه خود را جبران کنم، هزار

مرتبه رسول را با قیافه های مختلفی می دید . گاه می خندید ، گاه دستها یش را پیش می آورد که مرا بخفه کند ، زمانی با سر و صورت شکسته و خوین از لای دیوار ها بیرون می آمد . و بمن التماض می کرد .

حالا که او را از دست داده بودم ، حالا که او بخاطر خود خواهی های من کشته شده بود ، فکر می کردم که رسول زیاد هم بد نبود . فکر می کردم او دو فردگیش بمن محبت فراوانی ارزانی داشته بود . یاد روز هائی که با هم به سینما میرفتم یاد روز هائی که دزدانه با تاق مهمانخانه میرفتم و جیس هایمان را از شیرینی آنباشه می ساختیم ، یکی بس از دیگری بنظرم می آمد و هر کدام از آن خاطره های دور ، چنان مرا شکنجه میداد که آرزو می کردم کاش عمرم به پایان میرسید و دیگر سیح از رختخواب بیرون نمی آمد ... صبح روز بعد ، خسته و کوفته با چشم انی سرخ شده از بی خوابی از رختخواب بیرون آمد . رزی همانجا کم شب گذشته نشسته بود ، بخواب رفته و معلوم بود که تمام مدت شب را در حال گذرانده است . دو نفری بهم نگاه کردیم . مثل اینکه از حرف زدن و حشت داشتیم . تغییر شکر فی در روحیه من بوجود آمده بود ، از

افکار گذشته، حتی از آرزوی پولدار شدن اثری در من باقی نماند بود. وقتی سپیده وارد هال شد، بی آنکه واقعاً از حادثه چیزی بداند، از قیافه ناراحت من و رزی حس زد که باید ماجراهی روی داده باشد. چون دیدم بلا تکلیف و عردد استاده است باو گتم:

- سپیده تو میتوانی امروز برای یافتن دکتر بروی ...

با حیرت پرسید:

تو کمک نیکنی؟

- گوش کن سپیده. جان من در خطر است. اگر از این خانه قدم بیرون بگذارم ممکن است کشته شوم. تو امروز را جستجو کن و شب جریان را بمن خبر بده ... سپیده بدون آنکه صبحانه بخورداز خانه بیرون رفت.

حالت یک تسلیم و رضای درویشانه در او او میدیدم و بقدرتی فکرم مشغول بود که نمی توانست بفهم او از این حرف من چه رنجی می کشد. تمام مدت روز را نیکار کشیدم و قدم زدم. از آن بیرون مرموز می ترسیدم. از رزی نفرت داشتم و او را مسبب تمام این جریانات میدانستم. از طرفی قادر نبودم تصمیم خاصی بگیرم. با تاریک شدن هوا سپیده بخانه

باز گشت و محزون و شکسته دل رو بروی من نشست . برای
اینکه خود را از دست افکار رنج آور رهائی بخشم ازاو پرسیدم :
- خوب موفق شدی ؟

چشم هایش را زیادتر از حد معمول کشود و گفت :
- تو واقعاً میخواهی من او را بیدا کنم ؟
با کمال سادگی جواب دادم :
- بله ... مگر تو بهین منظور به پاریس نیامده‌ی ؟
سپیده یکدفعه شروع به گریبه کرد .
گریبه ای تلغخ و اندوهگین و آنوقت گفت :

- تونمیدانی ... نمیدانی که من چقدر دوست دارم .
من دنبال دکتر آمنم تا اشتباهم را جبران کنم . ولی توسر
راهم قرار گرفتی . مثل یک خورشید فروزان . من دنبال
ستاره ای کوچک می‌گشتم و خورشید را یافتم و کسیکه
خورشید را یافته باشد قادر نیست به ستاره ای که در بی کران
آسمان ، در دور دستها کور سومیزند توجه کند . توزند کمی
من شدمای . نوهمه وجود من شده‌ای وجودی از تو برایم غیر
ممکن است ...

باشگفتی باو نگاه میکردم . چطورقا بحال من متوجه

نشده بودم که این دختر این همه مرا دوست دارد . چطور
میخواستم قلب پاک یک دختر هموطن خود را به لوندیها و
طنازیهای یکزن پاریسی بفروشم ؟

بطرفش رقم ، سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت :
— سپیده ، فکر نمیکنی در گرمای این خورشیدبسوزی
و ذوب شوی ؟

در میان حق‌حق گریه جواب داد :
— سوختن در کنار یک خورشید فروزان ، بهتر از بخ
بستان در زمستان تنهائی است . بگذار در کنار تو باشم ، با تو
باشم ، دیگر هیچ چیز مهم نیست ...



من عشق را باز یافته بودم . عشق را با همه شکوهش ...
جانی که عشق باشد ، نفرت نیست و جائیکه نفرت نباشد ،
زندگی خیلی آسوده‌تر و آرام‌تر میگذرد . حالا من کسی را
داشتم که دوستم داشت ، مرا میخواست و حاضر بود با بد و خوب
من زندگی کند . حالا دیگر تنها نبودم و خلاه زندگیم پر
شده بود . مگر من از تهران نگریخته بودم تا از تنهائی بگریزم ،
مگر به پاریس نیامده بودم تا به آندوه نشناخته‌ای که در قلبم

چنگ انداخته بود پایان دهم ؟ ... پس حالا می توانستم به تهران باز گردم . فقط یک ماموریت داشتم ، ماموریت اینکه روزی را به مقامات آمریکائی معرفی کنم و انتقام رسول را لازم بگیرم . درست است که من مسبب مرگ رسول بودم پلیدیهای روح من موجب شده بود که رسول کشته شود ، اما بیش ازمن روزی مقصراً بود که رسول را بازیبائی جادوئیش ، بالوندیها و طنازیهای دیوانه کننده اش بدام کشیده و به جاسوسی مجبور ساخته بود ...

یک هفته از مرگ رسول میگذشت . در این یک هفته من حتی یکباره قدم از خانه بیرون نگذاشته بودم . میترسیدم از خانه بیرون روم و بدام آن پیر مرد خطرناک بیافتم ، روزی در این یک هفته ، بیش از چند کامه عادی و معمولی با من حرف نزدیک نداشت . او هم از خانه بیرون نمیرفت . وسیله تلفن از پایگاه شامونت مرخصی گرفته بود . سپیده نیز صبح تا غروب دنبال درست کردن گذر نامه و دریافت برک خروج بود تابطور ناگهانی ، بدون اینکه کسی بفهمد به ایران باز گردیم . بالاخره در پایان روز هشتم سپیده بمن اطلاع داد که گذر نامه و برک خروج آماده است و فردا صبح می توانیم

حرکت کنیم . من بلیط های هواپیما ، گذرنامه و برکهای خروج را از او گرفتم . چمدانهای خود را بستیم و من طی نامه مفصلی که برای فرمانده پایگاه شامونت نوشتیم تمام جریانات را از لحظه ایکه وارد پاریس شده بودم برای آنها شرح دادم و رزی و آن پیرمرد خطرناک را معرفی کردم . برای احتیاط نامه را در دونسخه تهیه نمودم و در پائین هر دونسخه اضافه کردم که سکه ای را که میکروفیلم درون آن است زیر درخت نارون منزل رزی پنهان کرده ام . بعد هر دو نامه را به سپهبد دادم تایکی را به آدرس پیغارت آمریکا و دیگری را به آدرس پایگاه آمریکائی شامونت بست کند . باسی از شب گذشته بود که سپهبدی باز گشت . رنک به چهره نداشت و یه نعوض اینکه مرا دید گفت :

• - از لحظه ایکه نامه را بست کرده ام تا وقتی بخانه رسیدم ، دونفر ممثل سایه مرا تهقیب میکنند ...

از مشخصاتی که سپهبد سیداد ، فهمیدم که یکی از آن دو مرد باید همان پیر مرفوز باشد . ناچار بودم جو بیان را بمرزی اطلاع دهم و برای دفاع از خودم اسلحه ای بیکریم . چون یقین داشتم که آنها وارد خانه خواهند شد .

بطرف اطاق رزی رقتم و دو ضربه به در زدم . رزی جواب داد :

- بفرمایید ...

وارد اطاق شدم و گفت :

- رزی سپیده می گفت که دونفر او را تعقیب کرده اند

و هم اکنون بیرون خانه هستند و ممکن است وارد خانه شوند.

باید برای دفاع از خودمان فکری بکنیم .

رزی ، نگاهش را که مثل نگاه مردمای ساکت و می

حالت بود به صورت من انداخت و گفت :

- تو باید انتقام پس بدھی !

یک قدم جلو رقتم و پرسیدم :

- انتقام چی ؟

- انتقام کشتن رسول را ...

بعد صدایش را بلند کرد و گفت :

- تو او را کشته ای ! تو پست فطرت خائن !

فریاد زدم :

- دیوانه شده ای ؟

از جا بلند شد ، سکه ای کف دستش بود . یکی از

همان دو سکه زمان با پلشون که من خریدم بودم ! آینه اجنوی

چشم من گرفت و با پوز خند گفت :

- حتّما این سکه را می‌شناست؟ این سکه را من از
جیب تو بیرون آوردم ، درست لنگه سکه ای است که از
جیب رسول بیرون آوردند . تو او را به کافه تواش فرستادی
و تو سکه را در جیب او گذاشتی ، تو از همه چیز اطلاع
داشتی ... از همه چیز ...

انکار فایده ای نداشت . درست در لحظه ای که فکر
می‌گردم همه چیز بپایان رسیده و من فردا صبح پاریس را
ترک می‌کنم در تله افتاده بودم . می‌باشد کاری کنم . یکقدم
دیگر به رزی تزدیک شدم . اما او بلا فاصله طبیانجه ای از
کیفیش بیرون آورد و گفت :

- لذت کشتن تو نصیب من می‌شود . نه آن پیر مرد
دلال که بیرون از خانه کشیک می‌کشد ا
ریک از رویم پریده بود . زانوها یعنی لرزید . قدرت

فکر کردن نداشت . بالنهاش گفت :

- درست فکر کن رزی ... کشتن من برای تو کایی
نمدارد . اما آن پیر مرد که دنبال سکه اصلی باینجا آمد . تو
را هم خواهد کشت .

.. رزی ابروهاش را درهم کشید.

- سکه اصلی؟ پس تو از سکه اصلی اطلاع دادی.

آن سکه، کجاست ...

- پیش من است رزی ... پیش من ... فقط مهلت بدنه

که این دوچانی خطرناک را از این خانه دور کنیم ...

خندید:

- خیال میکنی اینقدر ساده هستم ... نه ... اول

سکه را بدنه ...

بوضوح دیدم که انگشت رزی روی ماشه قرار گرفت

دیگر همه امیدم را از دست داده بودم.. اما ناگهان صدای

آذربانومبلیل‌های بلیس؛ زدیک خانه طیناننداخت و متعاقب آن

صدای تیراندازی بگوش رسید. رزی وحشت زده فریاد کشید:

- بلیس ... بلیس ...

و من از فرصت استفاده کرده و بالگد زیر دست او

کوییدم، بطوریکه طهانجه از دستش رها شد و چندمعتر آنطرف قتل

افتاد. فوراً طهانجه را برداشم واز اتفاق بیرون پریدم. سپیده

در حال کنار تلفن ایستاده بود و مثل بچه کوچکی میلرزید.

دستش را گرفتم و باعجله کفتم:

- باید فرار کنیم.

دونفری چمدانها را برداشتیم و وارد آشپزخانه شدیم.

پنجه ای را که به پشت ساختمان گشوده میشد باز کردیم و با کوشش فراوان طوریهای جلوی آنرا پاره کردیم و خود را به یرون از خانه زساندیم و شروع بدویدن نمودیم. دو نفری نفس نفس میزدیم، اما بی توجه به جریاناتی که پشت سر ما میگذرد همچنان میدویدیم. یادم نیست چه مسافتی دویم و چگونه خود را به محله «مونمارتر» همانجا یکه قبل اتفاق اجاره کرده بودیم. اما خنده صاحب مسافرخانه که میگفت: «مشتريان من همه اينطور هستند. يكده هم غيشان ميزند و ناگهاني پيدايشان ميشود... بفرمائيد اتفاقان خالي است...» هنوز یادم است.

صبح زود بول مسافر خانه را دادم و به اتفاق سپیده بطرف فرودگاه حرکت کردیم. دونفری بلند بلند دعایم گردیم که دیگر اتفاقی برای ما روی ندهد و مثل اینکه دعای ما قبول شد. چون نازه آفتاب بر بلند ترین نقطه برج ایفل میتاشد که هواییتای ما از روی باند فرودگاه برخاست و آنوقت اولین سوال من از سپیده این بود:

· راستی پلیس در آن موقع چطور سر رسید^۹ ·
سپیده ابخندی زد و جواب داد :

· من نفهمیدم چکار میکنم . وقتی تو بمن کتی که
میخواهی برای دفاع از خودمان از رزی اسلحه بگیری من
وحشت کردم و به محض اینکه تو با تاق رزی رفتی من به
پلیس تلفن کردم و جریان را اطلاع دادم ...



حالا هر وقت به سپیده نگاه میکنم که با آن شکم
برآمده اش انتظار سومین فرزندمان را دارد ، بنظرم میرسد
هیچ کدام از این اتفاقات روی نداده و همه کابوس و حشتناکی
بوده است که در یک شب تیره و بلند زمستان در خواب بنظرم
رسیده است . فقط فقدان رسول ، نامه های بی جواب مادرش
و بی تابی های اوست که بمن ثابت میکند همه آن جریانات
حقیقتداشت . آنوقت میاندیشم که در این دنیای بزرگ ، زیر
ظاهر آرامش چه اتفاقات و حشتناکی روی میدهد .

« پایان »

وحشت در ساحل نیل

اثر : پرویز قاضی سعید

کتاب وحشت در ساحل نیل چنان با استقبال علاقمندان
کتابهای خواندنی و سرگرم کننده و دوستداران نوشهای
نویسنده جوان پرویز قاضی سعید مواجه گردید که ما را
بر آن داشت کتابهای دیگر این نویسنده را در سری کتابهای
جبی آسیا منتشر نماییم .

وحشت در ساحل نیل

اثر مهیج و بر هیجان دیگری است از عملیات لاوسون
کلر آکاہ مشهور بین المللی
این کتاب در سری کتابهای جبی آسیا منتشر شد .

معبد مرگ

اندیکری از پرویز قاضی سعید

در این کتاب لاوسون کار آگاه مشهور بین المللی با

عملیات خارق العاده خود چنان شما را بشکفتی و امیدوارد که

از هیجان و التهاب تا کتاب پیامان فرسد آنرا بر زمین

نموده کذاشت

معبد مرگ

در سری کتابهای جیبی آسیله منتشر شد

شورش

داستانی عشقی ، تاریخی و جنگی از :

پرویز قاضی شعید

آنار آین نویسنده احتیاج بمعرفی و توصیف ندارد نکسایی که
سایر آثار آین نویسنده کتابهای «قلاب ماهی»، «وحشت در
ساحل نیل»، «معبد مرگ»، «خواننده‌اند بیرون شک آین کتاب
نیز مورد توجه و پسند خاطرشان قرار خواهد گرفت . . .

شورش

در قلب و روح شما شورشی ها می‌کند آین کتاب در
سری کتابهای جیبی آسیا منتشر شد

معرفی چند اثر پلیسی و جنائی

خون در صحراء

الفر بیتر ریپ - ترجمه جواد میر کربلایی

تبه کاری در دام

اثر نویسنده مشهور : ژرژ سیمنون

ترجمه : صدقیانی

دام جنایت

اثر : ژاک کاردنی

ترجمه : داوری

این کتابها در سری کتابهای جیبی آسیا منتشر شد